



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

عشق گمشده

مهسا

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

عشق گمشده

مهسا

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

تو زندگی هرکسی اتفاق های زیادی میفته

اتفاق های که سختی های زیادی رو با خودشون به همراه دارن

اتفاق هایی که باعث میشه

بشکنیم

درد بکشیم

و در اخر کمر خم کنیم

و

اما سرنوشت ایندفعه کسی رو انتخاب کرده که خودش هزاران درد داره

دختری که از تبار عشقه

دختری که درد هاش رو تو وجودش پنهان میکنه

این دختر عاشق میشه

به عشقش میرسه

ولی یه اتفاق همه چیز رو بهم میزنه.

فقط یه اتفاق



عشق گمشده

باسمه تعالی

-ببین دخترم ازدواج حتما باید با اجازه پدر باشه
-ولی حاج اقا خودتونم که میدونید پدر من چند سال پیش عمرش شوداد به شما
و الان هم هر چه زودتر باید عقد کنم وگرنه

-نمیشه دخترم حداقل مادرت یا شوهر مادرت باید حضور داشته باشن و
رضایت بدن اخه مسائل مربوط به تو به اون سپرده شده

-حاج اقا یه نگاه به صورت من بندازین میگم اون میخواست بهم ت*ج*ا*و*ز
کنه اون همه کتکم زده بعد به همین راحتی منی که از دستش فرار کردم
میبخشه؟؟

-چی بگم دخترم؟

-دستم به دامنتون حاج اقا شما که میدونید پدرم چقدر بهتون اعتماد داره. تنهام
نزارین .

-فقط به خاطر حاج نیازی و اعتمادی که بهش دارم و میدونم که دروغ نمیگی
فردا شناسنامه هاتونو بیارین

- مرسی حاج اقا واقعا ممنونم ، خدا نگهدار

-خدا نگهدار دخترم

پارت

-مبارک تون باشه

-ممنون حاج اقا خدا حفظ تون کنه

-خواهش بابا جان فقط من با این اقا.....یه صحبتایی دارم شما بیرون باش

دخترم

-چشم خدا نگهدار عمو جان

-خدا حافظت بابا جان

*****ماکان

-بفرماید حاج اقا

-ببین پسرم این دختر سختی های زیادی کشیده میرم سره اصل مطلب ازت

میخوام برایش یه زندگی خوب بسازی و خوشبختش کنی باشه بابا جان؟؟

-قول میدم خوشبختش کنم حاجی این دختره تمام هستیه منه

-انشالله که خوشبخت میشین

-ممنون حاجی خدا نگهدار

-خدا به همراهت جوون

*****تارا

-وااای ماکان یعنی تو نمیای؟؟ من تنها کجا برم خو؟؟

-تارا جان به خدا سرم شلوغه گلم مامان من هم اسرادهه بیینتت پس شما
میری چند روز بعد هم من میام باشه خانومم؟
-اخه....

-تارا خانوم باشه؟

-باشه ولی بدون دلم برات خیلی تنگ میشه اقایی
-منم عزیزم تارا جان اونجا رسیدی از قول من به مامانم بگو حواسش به خانوم
من باشه ها
-چشم اقایی من دیگه برم اتوب*و*س داره راه میفته. خداحافظ .
-برو گلم خدا به همراهت

تارا

-مادر جوووون مادر جون کجایی؟
-تو اشپز خونه ام عزیزم بیا اینجا
-مادر جوووون؟
-جانم؟
-ماکان میگفت خاطراتتون رو خیلی قشنگ تعریف میکنید میشه خاطراتتون
رو برام تعریف کنید؟
-چرا که نه عزیزم بیا بشین اینجاست برات تعریف کنم

به راستی پایان (ما) چه میشود؟

سال بعد

صدای جیغ باران من و از فکر و خیال بیرون کشید

_مامان، مامان یکم برام ترشی بریز ماماان

_باران عزیزم اروم تر کله خونه رو سرت خراب

کردی میبینی که مامان سر درد داره و انقدر سروصدا میکنی؟

_نمی خوام کیا یا باید برام ترشی بریزی یا جیغ میزنم

_این صدبار کیا نه و کیارش بعدشم بده به من اون ظرف غذا تو

_آخ جوون عاشقتم کیا جوننی

_باران!!

_هیسس مامان بیدار میشه ها

_ببین بچه پرو چه حرفایی میزنه انگار نه انگار خودش داشته...

بادورشدن کیارش دیگه صداشو نشنیدم و باز هم به گذشته سفر کردم

به گذشته ای که چیزی به یاد

نداشتم ازش و هر وقت بهش

فکر میکنم حالم بد میشه

حالم بد همیشه از اینکه نمیدونم
 کی ام؟ چیکاره بودم؟ تو اون
 روستا چیکار میکردم؟ اسمم
 چیه؟ و از همه مهم تر پدر بچم کیه؟ پدر
 بارانم؟ بارانی که تنها دلیل مقاومت منه

هیچ وقت اون روزها رو فراموش نمیکم اون
 روزهایی که با اون اوضاع و حال بدم بهم
 گفتن که داری مادر میشی و این کتابون جون
 بود که مثله په مادر پیشم بود و نداشت از
 پیششون برم

همون زن صبوری که خودش کم درد نکشیده بود
 ولی شده بود مرحم دردام زنی که به معنای
 واقعی یک فرشته بود

-کیانا عزیزم بازم که تو فکری .گلم بیا باهم بریم پایین باران بهونه میگیره
 کیانا؟ چه اسم غریبی، اسمی که متعلق
 به من نبود اسم دختر کتابون خانوم که
 تو اون اتفاق تو اون روستا جون داد

دختری که دوره ی پزشکی شو
میگذرند و اون شب هم توی درمونگاه
شیفت بود.

سعی کردم اون حادثه ی شوم رو
فراموش کنم و ندارم دیگران به خاطر عذاب بکشن

(کیانا)

_سلام

کیارش: سلام کیانا خانوم حالتون؟

احوالتون؟ خوبی ملکه ایزابل، مارو که قابل نمیدونی

باران: اه... کیا بس کن مامانو خسته کردن خوگ*ن*ا*ه داره مامانم
کیا: اجمع... آدم فروش تا الان که کیا جون بود که آگه من دیگه بهت ترشی
دادم...

عمو شاهرخ برای جلوگیری از دعواهای احتمالی رو کرد به کیارش و با تحکم
گفت:

بسه کیارش به دخترای من چیکار داری؟

کیارش: بعله دیگه دختراتون اونوقت من چیم؟

ماکان

-اقای احمدوند حداقل کارای فیلم برداری امروز باید تا ساعت شب تموم شه.

-چشم اقای کامیاران من با بازیگرها هماهنگی میکنم حداقل تا ساعت دیگه سر صحنه حاضر باشن
-ممنون

بعد خداحافظی با اقای احمدوند به طرف اتاق گریم رفتم تا شروین زودتر کارش رو شروع کنه

ماکان

شروین داشت با موهام ور میرفت که میترا با یه دختر خوشگل و ناز اومد تو اتاق .

-واای سلام اقای کامیاران

-سلام عزیزم

-میتونم پیام صورتتون بب*و*سم

-چرا من صورتتون بب*و*سم عزیزم؟ بدویا بب*غ*لم خوشگل خانم

دویدواومد بب*غ*لم کرد صورت همو بب*و*سیدیمو

-اقای کامیاران من ارزوم بود تو این تست قبول شم

بعد گفتن این حرف خم شدو کنار گوشم اروم گفت

-بین خودمون باشه دعا دعا میکردم پارتی بازی نکنن
 خدایا چقدر این دختر شیرین زبون بود رو کردم بهش و گفتم
 -مگه من میذاشتم؟ وقتی که عکستو دیدم گفتم الا و بلا فقط باران باید
 همبازیم باشه.

-واای عاشقتونم آقای کامیاران
 -باران جان عزیزم بهم بگو ماکان باشه؟
 -چشممممم

وای خدا این دختره کوچیک بدجور منو جذب خودش کرده
 (.وچه کسی میداند که این احساس میان ان دو از کجا نشاءت میگیرد؟.)

کیانا

-باران-ماماااااااااان مامان وaaaaای مامان
 -چته باران چرا مته کانگورو بالاپابین میبری؟ دود دقیقه اروم بگیر بچه
 -مامان امروز ماکانو دیدیم.
 (ماکان؟عجیب این اسم برام آشنا بود ولی....)
 -ماکان کیه باران؟؟
 -همونکه عشقم بود ماکان کامیاران دیگه
 (***(گذشته))

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟

-ماکان، ماکان کامیاران

(حال)

***تارا

تو فکر بودم داشتم به اون اسم فکر میکردم همون اسم آشنا ولی.....

باصدای زنگ گوشیم دست از فکر و خیال برداشتم و به طرف اتاقم دویدم

-بله؟ بفرمایید

-سلام خانوم نیازی؟

-بله بفرمایید؟

- سلیمی هستم مدیر تدارکات فیلمی که دخترتون بازی میکنه

-آهان بله خوشوقتم آقای سلیمی خب چه کمکی از دستم بر میاد؟

_خانم نیازی ما مجبوریم برای فیلم برداری

سکانس های جدید سفر یک ماهه به شمال

کشور داشته باشیم و از اونجایی که شما مادر

باران جان هستید فکر کنم حضورتون تو این سفر لازم باشه.

-میتونم با خودم همراهی بیارم؟

_بله بله مشکلی نیست

-و زمان حرکت؟

_احتمالا یک هفته دیگه زمان دقیق رو خبر میدم

-خب پس من مزاحمتون نمیشم آقای سلیمی خدانگهدار
_خداحافظ خانوم نیازی

وای خدا خیلی خوب شد من و باران به یه سفر نیاز داشتیم ولی.....(چه کسی
میدانست این سفر نابودگر همان ذره آرامش است)

(روز بعد)**

بعد از کلی نصیحت از طرف کتایون جون همراه با کیارش
که قرار بود تو این سفر

همراهیمون کنه به سمت خروجی تهران

راه افتادیم و بعد از یک ساعت کیارش با

دیدن آقای سلیمی و گروه تدارکات

ماشین رو متوقف کرد، و باهم از ماشی

پیاده شدیم

باران برگشت رو به مازیار خدابنده مدیر برنامه ماکان کامیاران و پرسید:

_ماکان جون نیومد؟

مازیار: نه باران خانوم بهم گفته حواسم بهت باشه تا بیاد

با تمام شدن حرف مازیار باران بی توجه به جمع افسرده و مغموم

راهش رو به سمت ماشین کیارش کج کرد و بعد

نشستن تو ماشین محکم درو بست طوری که صدای کیارش در او مد.

- اعمعع دختره..... در ماشینم نابود شد خو اینم بچه بود تو ادب کردی؟ عینه خودته کله شقو و

صدای آقای سلیمانی باعث شد کیارش ساکت شه و حواسمون رو به اون بدیم
- خوب دوستان بهتره هرچه زودتر راه بیفتیم که به شب نخوریم
با این حرف همه سوار ماشینامون شدیم و به سمت رامسر راه افتادیم (شاید هم به سمت.....)

ماکان

- میترا جان عزیزم اروم باش. انشالله پدرجون هرچه زودتر حالشون خوب میشه
- نمی شه ماکان تنها دارای من تو این دنیا همین یه دونه پدیره اگه خدای نکرده.....

- او مدم وسط حرفش و نداشتم بیشتر ادامه بده

_ اعمع خدانکنه زبونتو گاز بگیر دختر

_ ولی ماکان

قبل از اتمام جمله میترا دکتر علیزاده، (دکتر پدر جون) از اتاق عمل خارج شد
میترا بدون توجه به ادامه جملش به سمت دکتر دوید

_ دکتر، دکتر چپشده؟ حال پدرم چطوره؟ آقای دکتر چرا چیزی نمیگید؟

_دختر امون بده منم حرف بزمنم، اولاً که خطر رفع شده، دو ما مگه من نگفتم استرس برای پدرتون خوب نیست اگر دقیقه دیر تر میومدید کاری از دست من بر نمی اومد
 رو کردم طرف دکتر و گفتم :
 آقای دکتر کی میتونن مرخص شن

-دو روز دیگه میتونید بیریشون خونه
 وای خدا مصیبت کم بود اینم اضافه شد
 یعنی من تا دو روز دیگه نمیتونم سر صحنه حاضر شم؟
 جواب آقای سلیمی رو چی بدم؟ پوووف.
 تو همین فکر بودم که با صدای میترا به خودم اومدم
 میترا: ماکان شرمنده به خاطر من از گروه جا موندی
 _این حرفا چیه من بیشتر از اینا به تو و پدرت دین دارم
 _نه ماکان موقعیت الانت به خاطر استعداد و توانایی خودت بوده و اینکه
 خوب نیست به خاطر من از برنامه هات جا بمونی
 _مگه میشه من بدون مدیر اجراییم جای برم دوروز صبر میکنیم بعد با هم
 میریم
 _مرسی ماکان واقعا ممنونم

-میتراااااااا

-خو حالاااااااا بدو بریم پدرجون رو مرخص کنیم

دو روز بعد

تارا

-صبح زودتر از بقیه بلند شدم و الان داشتم
 آماده میشدم تا برم تو حیاط قدم بزنم (دریغ از.....)
 بعد از عوض کردن لباسام و مطمئن از خواب
 بودن باران به سمت حیاط راه افتادم و در حالی
 که سرم پایین بود به علاقه بیش از حد باران به
 اون اسم آشنا فکر میکردم که....

تق

خوردم به یه جسم سخت و سفت و افتادم رو زمین
 جسم سخت-خانوم حالتون خوبه؟
 -بله بله چیزی نیست نگران نباشی
 او مدم ادامه جمله رو بگم که با بلند کردن سرم و
 دیدن کسی که روبه روم بود مات و مبهوت
 بهش نگاه کردم خودمم دلیل این بهت و ناباوری
 رو نمیدونستم ولی نمیفهمیدم که چرا اون هم با

ناباوری و و بهت بهم نگاه میکرد.

ماکان

خدای من این دختر چقدر شبیه تارای من

بود ولی تارا که چندسال پیش مرده بود

نه نه امکان نداره

با صدای میترا که کنار گوشم شنیدم از بهت

خارج شدم

-م..ما...ماکان ا...ین کیه؟

باکلافگی چنگی تو موهام زدمو

-نمیدونم میترا تا به حال ندیده بودمش

ناشناس-اتفاقی افتاده؟

-نه نه فقط شما رو تا به حال سر صحنه ندیده

بودم شما

قبل از تموم کردن جملم شروع کرد به حرف زدن

-اوه بله من مادر باران هستم

هوووف ، خداروشکر تموم شد اصلا حوصله
دیدن کیانارو نداشتم
نمیدونم چرا یه حس کششی نسبت به کیانا
داشتم و این بود که کلافم میکرد تصمیم گرفته

بودم باهاش سرد رفتار کنم اینطوری برای همه بهتر بود

تارا

-کیارش؟ باران کجاست؟

-اوووم فک کنم پیشه ماکانه

-هوووف این دخترم که کلا از اول تا اخر چسبیده به ماکان

-چیکارش داری بچه رو خواعع

-چرا میزنی؟

-من غلط کنم بانو بفر مایید بفر مایید بریم عصرونه بخوریم همه منتظر مونن

جلوتر از کیارش بسمت پذیرایی راه افتادم و

بارسیدن به بچه ها یه سلام بلند بالا دادم و

همه به جز میترا جوابمو با خوشرویی دادن و

من کنار طناز که یکی از بازیگر های نقش اصلی

فیلم بود و حالا تبدیل شده بود به یکی از

بهترین دوستانم نشستم

طناز-سلام خانوم گل. خوبی خواهی؟

-سلام عزیزم خداروشکر. امروز برنامه تون چیه؟

-امروز روز استراحت گلی

-اوم

کیارش-کیانا جان باران و دیدی؟؟

-نه تو ندیدیش؟

-نه

-وا یعنی چی؟

مازیار-نگران نباشید با ماکان رفتن ساحل

سریع از جام بلند شدم که کیارش گفت

_کجا میری؟ کیانا؟

_میرم باران و بیارم دیگه موقع ناهاره

_میخوای منم باهات بیام؟

_نه بابا خودم میرم دیگه!!

_زودتر بیا فقط

_باشه فعلا خداحافظ

کیا و طناز: خداحافظ

بعد از اینکه از در ویلا خارج شدم

یه نگاه به دوطرفم کردم

و چون ویلا درش به طرف ساحل بود

ماکان و باران و پنجاه متر اون طرف تر دیدم

که با شادی و خوشحالی و فارغ از غم های دنیا اب بازی میکنند.

ناخودآگاه با دیدن اون صحنه یاد گذشته افتادم گذشته ای که.....

ازش چیزی به یاد نمی آوردم.

گذشته ای که من بودم و او، همان که نه نشانی از او دارم و نه نامی
(دریغ از.....)

_هوا هو! چیکار میکنی دیوونه ببین لباسم و خیس خیس شدم

_عیب نداره کوچولو بیخیال. مزه شمال به اب بازیشه

_یعنی چی بیخیال سرما میخورم خو

_اوه، اوه راست میگی بدو برگردیم هتل خانومم

باز هم مثل همیشه که به خاطراتم فکر میکنم سردرد به سراغم اومد

تو همین حال و هوا بودم که به باران و ماکان رسیدم

ماکان با دیدنم اخم هاش تو هم رفت و بدون

هیچ حرفی از جایش بلند شد وازکنارم گذشت
 تو همون حالی که با تعجب نگاهش میگردم رو کردم بهش گفتم
 _بیخشید آقای کامیاران مشکلتون با من چیه
 که هر وقت منو میبینید اخم هاتون میره تو هم
 پرید وسط حرفم و

-خانوم نیازی لطفا این فکر رو از سرتون بیرون
 کنید که به من بچسبید و منو عاشق خودتون کنید
 با بهت و ناباوری نگاهش میکردم اخه مگه از من
 چه رفتاری دیده بود که اینطور فکری راجبه من میکرد
 سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم
 -هه آقای کامیاران شما کی باشین که من بخوام شمارو عاشق خودم کنم؟
 -همون کسی که دخترا براش سرو دست میشکنند
 ولی خوب دور من بهتر از تو وجود داره پس ازم دور باش فهمیدی؟ دورررر
 بعد هم بی توجه به من که بهت زده نگاهش
 میکردم راهشو به طرف ویلا کج کرد و وارد ویلا شد

ماکان

وقتی چهره مات و مبهوتش یادم میاد خندم

میگیره ولی مجبور بودم برای اینکه این حس و
 تو خودم بکشم باهاش اینطور رفتار کنم هعی
 خدایا خودت کمکم کن این دختر باعث شده بود
 اون خاطرات لعنتی دوباره جون بگیرن همون
 خاطراتی که سال پیش تو اعماق ذهنم
 دفنشون کرده بودم

بکی فکر میکرد منی که تورستوران ها
 میخوندم و توانایی خرید یه خونه متری
 رو نداشتم الان به این جا برسم؟ اون حادثه
 همه چیوازم گرفت حتی خودمو هه

-باصدای خانوم لطیفی (طناز) نقش زن مقابلم
 سعی کردن افکار ازاردهنده ذهنمو پس بزنم
 -ماکان جان آقای سلیمی خواستن سکانس
 نصفه دیروز رو امروز کامل کنیم و اینکه آقای
 طالبی تو اتاق گریم منتظر تونن
 -ممنون طناز جان الان میرم شماهم برو حاضر شو
 -باشه پس منم رفتم فعلا
 وبرام سر تکون داد که منم متقابلا جوابشو دادم

*****کیانا

الان حدود یه هفته ای از اون روز میگذره و قرار شد امروز برای یکی از سکانس های خیلی مهم

فیلم که باید وسط دریا گرفته شه یه کشتی اجاره کنند و منم داشتم تو اتاق مشترکم با طناز آماده میشدم نمیدونم چرا از صبح هی سرم گیج میرفت و حالم خوب نبود حتی به بچه ها هم گفته بودم که من نمیام شاید اذیت شین ولی همه مخالفت کردن

(چیکار کنم انقده ماهم همه دوسم دارن**اعتماد به نفسو دارین؟)

باصدای طناز حواسمو بهش دادم تا ببینم چی میگه!
-وای کیانا بدو دیر شد الانه که سلیمی شروع کنه

-اومدم اومدم

و بعد از زدن این حرف و گرفتن گوشیم رفتم پایین که بارانو کنار کیارش دیدم که بادیدنم خودشو انداخت تو ب*غ*لم و منم با تمام عشق مادریم صورتش رو ب*و*سیدم

-سلیمی - همه حاضرین بچه ها؟ کسی جانمونده؟؟
 مازیار - نه آقای سلیمی همه آماده هستن و
 منتظرن شما امر کنی تا انجام بدن

صدای اروم ماکانو شنیدم که گفت
 موزمار

سلیمی - مازیاررر
 مازیار - اهم اهم خوب دوستان بهتره دیگه رای
 بیفتیم
 و بعد از گفتن این حرف جلو تر از همه راه افتاد
 و بقیه هم پشت سرش رفتیم تا به اسکله رسیدیم
 و یکی یکی سوار کشتی کوچیک شدیم
 من و طناز کنارهم لبه کشتی مشغول صحبت
 بودیم که آقای سلیمی اونایی که بازی دارند به
 اتاقک کوچک کشتی برن تا گریمور کارش رو
 شروع کنه
 پس از اتمام کار گریمور و تکمیل سکانس

بچه ها از آقای سلیمی خواستن یکم دریا نوردی
کنند و آقای سلیمی با کمال فروتنی درخواست
اون هارو پذیرفت

و از ناخدا خواست یه چرخه اون حوالی بزنه که ای کاش.....

دوباره سر گیجه ای که از صبح گریبانگیرم شده
بود به سراغم اومد و باعث شد از جمع فاصله
بگیرم تا کسی متوجه حاله بدم نشه

لبه پستی کشتی وایساده بودم و روبه اب خم
شده بودم که با برخورد سنگین موجی با کشتی به داخل دریا پرت شدم

انقدر این اتفاق ناگهانی بود که فرصت هر عکس
العملیو ازم گرفت و سر گیجم هم به وخامت
این قضیه دامن زده بود صدای گریه باران وجیغ
طناز و الهام و دادکیارش و میشنیدم ولی کاری نمیتونستم بکنم

کم کم داشتم هوشیاریمو از دست میدادم که
یه دست محکم کمرمو گرفت و منو به بالای اب هدایت کرد
با کمک کیارش و شهریار (تهیه کننده) منو داخل کشتی بردن

و منو کف کشتی خوابوندن
 بعد از گذشت چند دقیقه که حالم بهتر شده بود
 سرم رو بلند کردم که سنگینی نگاهی رو حس
 کردم به اون سمت برگشتم که چشمای پر از
 نفرته میترا رو دیدم
 تعجب کرده بودم اخه چرا میترا باید از من متفر باشه؟
 مگه من چیکار کردم؟
 پوف خیر سرم اومده بودم حالا و هوام عوض
 شه ولی با این اوضاع....

-اروم از جام بلندشدم که طناز بادو خودش رو
 بهم رسوند و

با خشم ساختگی مجبورم کرد تا بشینم و با
 لحنی عصبی گفت
 -کیانا وای به حالت آگه از جات تکون بخوری تا
 دو دقیقه پیش همه رو تا مرض سکتته بردی دختره.....
 -ببخشید

این کلمه رو انقدر مظلوم گفتم که دله خودم
برای خودم ضعف رفت و طنازم با مهربونی منو کشید توب*غ*لش و
پارت

-اخه دختره خوب ببخشید چیه حالا خوبی؟ خدا
پدر و مادر ماکان و بیا مرزه آگه اون نبود معلوم
نبود چی میشد؟
ماکان؟؟ چه ربطی به اون داره؟
انگار سوالمو از تو چشمام خونند

-خوب ماکان تورو از تو اب آورد بیرون دیگه.

-چیسییی؟

-چته کیانا چه خبرته چرا دادمیزنی

-خوب خوب

-خوب چی

-هیچی ولش کن

تا اومد اعتراض کنه صدای میترا باعث شد به

طرفش بچرخیم

-چرا؟

-چی چرا؟

با خشم غرید

-چرا انقدر دور ور ماکان میپلکی؟

طناز-میفهمی داری چی میگی؟ کسی ماکان خان

رو مجبور نکرده بود پیره تو اب

-یعنی میخوای بگی این خانوم برای ماکان تور

پهن نکرده

و بلد با صدای بلند غرید

-از ماکان من دور شو وگرنه بد میبینی

هه

بعد گفتن این حرف راهشو به سمت ماکان که

در حال خشک کردن موهاش بود رفت

و من بازهم متعجب شدم که چرا این دونفر

چنین فکری میکنند؟؟؟

سعی کردم این افکار ازاردهنده و از خودم دور

کنم و رو کردم به طنز و با نگرانی گفتم

- پس باران کجاست؟

- تازه میگی لیلی زن بود یا مرد؟ وقتی آوردنت بالا

زیادی بی قراری میکرد و کپارش بردش تا حال

و هواشو عوض شه

- هوف بیا کمک کن میخوام برم پیش بچه ها

- ولی.....

- هیس حرف نباشه بدو فقط

- ایشششش کله شق

بعدم درحالی که غر میزد کمکم کرد بریم پیش

بچه ها با دیدنم ازم پرسیدن حالم خوبه یا نه که

منم جوابشونو با خوش رویی دادم و ازشون

عذر خواهی کردم که همشون یه جوری نگاهم

کردن و بعدش گفتن دیگه از این حرفا نزن و

اینا منم که حرف گوش کن.

-مامانی؟

باصدای باران برگشتم نگاهش کردم بمیرم من که
چشمای دخترم بارونی کردم اه لعنت به من

-جونم مامانی؟ بیا ب*غ*لم عشق مامان؟

اومد محکم ب*غ*لم کردو صورتم رو ب*و*سید و گفت

-مامانی چرا بدون من رفتی اب بازی؟؟

من و طناز با چشای گرد شده نگاش کردیم و باهم گفتیم

-اب بازی؟

-اره دیگه کیا گفت رفتی اب بازی کنی اونجوری پریدی تو اب

اروم جوری که باران نشنوه

-ای تو روحت کیارش

مته اینکه باران شنید چون بلند گفت

-کیا کیا مامان گفت ای تو روحت

طناز تا اینو شنید بلند زد زیرخنده و اخمای کیارش رفت توهم

اروم رو کردم و به بارا گفتم

-دختر گله مامان قرار نیست هرچی شنیدی و به کیا بگی

دوباره برگشت رو به کیارش و گفت

-کیا مامان میگه همه چیو به تو نگم

دیگه علنا میخواستم سر مو بکوبم کفه کشتی

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ولی با دیدن

قیافه کیارش که پر حرص به طنازی که قهقهه قهقهه

میزد نگاه میکرد جوابمو گرفتم

خنده من باعث شد کیارش یه چشم غره

خوشگل بره و رفت پیش شهریار و انگار نه

انگار

پوووف

باصدای الهام برگشتم طرفشو نگاهش کردم

-اخی بیچاره ماکان

-واچرا؟

-باز میترا داره رو اعصابش اسکی سواری میکنه

برگشتم طرفشون که با دیدن قیافه زار ماکان خندم شدت گرفت

ماکان

- چرا؟ چرا پریدی تو اب و نجاتش دادی؟ ماکان با

تو ام جوابمو بده

- میفهمی چی میگم؟؟ میترا بس کن تر و به خدا

اصلا عقل تو سرت هست تو؟ دختره داشت

جون میداد بعد میگم چرا تو نجاتش دادی؟

نکنه باید وایمیسادم بمیره

- نخیر خوب شهریار و کیارشو مازیار هم

میتونستن نجاتش بدن بعد تو.....

نذاشتم حرفش تموم شه با داد رو کردم بهش و

- بس کن میترا فهمیدی؟ بس کن. خسته ام کردی

هی اینکارو بکن اونکارو بکن اه

اومد جوابمو بده که با صدای قهقه قهقه بلند یه

نفر حواسمون به سمت صدا پرت شد که

با دیدن کیانا که داشت خنده میکرد خونم به

جوش اومد

من به خاطر ایشون دارم با میترا سرو کله میزنم
اونوقت این دختره.....داره به من میخنده
پوووف

-سلیمی-دیگه بهتره برگردیم بچه ها نظرتون چیه
همه ی بچه ها موافقت کردن و ناخدا کشتیو به
سمت اسکله هدایت کرد

بعد از رفتن به ویلا و خوردن ناهار همه رفتن تو
اتاقشون خدایش دیگه واسه هیچ کسی جونى نمونده بود
هعی

کیانا
الان چند روزی از اون اتفاق گذشته بود و
خداروشکر همه چی امن و امان بود البته اگه
رفتارهای مسخره میترا و ماکان رو فاکتور
بگیریم

بیچه ها رفته بودن برای فیلمبرداری منم خسته
بودم به خاطر همین بود باهاشون نرفتم

تصمیم گرفته بودم ویلا رو تمیز کنم چون وضعیتش افتضاح بود
از کیارش شنیده بودم ویلا مال یکی از بیچه هاست
دستمال سرمو بستم شروع کردم به گردگیری
پذیرایی و اتاق های طبقه اول

بعد از تموم شدن کار پایین رفتم بالا

نمیدونم چرا یکی از اتاقها درش با بقیه اتاق ها متفاوت بود منم که
فضووووول

پس از اتمام کار اتاقها به اون اتاق که درش
فرق داشت رسیدم (اتاق مرموز خنخنخن)

و دستگیره رو باز کردم که

وووووو خدای من چه نازه اینجا هعی خوشبه حال صاحبش

هعی

بعد از اینکه اتاقو برق انداختم با خستگی روی
 مبل نشستم که چشمم به یه دفتر ناز رو میز
 طحریر خورد و بلند شدم دفتر و گرفتن
 دستم که

یه دستی محکم دهنمو گرفت
 و با خوشونت به طرف خودش برگردوند با
 دیدن قیافه پر از خشم و قرمز ماکان نزدیک بود
 همونجا سخته کنم
 باصدای پر از خشمش کنار گوشم غرید

--میشه بپرسم داری چه غلطی میکن

اومد جملش رو کامل کنه که چشمش به دستم
 افتاد و با دیدن اون دفتر خوشگل تو دستم رگای
 گردنش زد بیرون جوری که هر لحظه امکان
 ترکیدنشون وجود داشت

با صدای فوق ترسناکش به خودم اومدن

-اون دفتر تو دسته تو چه غلطی میکنه؟هاااااااااان؟
 اب دهنمو با صدا قورت دادم و فقط نگاهش

کردم صداسش دوباره بلند شد
 -مگه کری؟ میگم اون دفتر دستت چیکار میکنه *ر* *ز* *ه*؟
 چی؟ اون، اون به من گفت *ر* *ز* *ه*؟ هه
 دیگه نتونستم ساکت بمونم
 -*ر* *ز* *ه*؟ دلعتتی مگه چیکار کردن که بهم میگی
 ر *ز* *ه*؟ مگه چی ازم دیدی؟ دلعتتی چرا لال
 شدی؟ منه احمق رو بگو که اومدم ویلارو تمیز
 کنم چه میدونستم اینجا اتاق توعه؟

ماکان

از حرفی که زدم خیلی پشیمون شده بودم ولی اون دفتر.....

-پس اون دفتر تو دستت.....
 قبل از تموم کردن حرفم شروع کرد به صحبت کردن
 -خو چیه یعنی میخوای بگی تو کنجکاو نمیشی؟
 میخواستی نزاریش رو میز
 اعصع دختره پرو از به طرف خنده ام گرفته

بود

اومدم جوابشو بدم که تق میترا بدوت در زدن

اومد تو پففففففففف باز شروع شد خدایا خودت
بخیر بگذرون

- ما کایااااان؟؟؟؟؟ همیشه بگی اینجا چه خبره؟ این دختره اینجا چه غلطی
میکنه؟

هه خو معلوم.....

اومدم وسط حرفشو غریدم

- میتراااااا

- میترا و چی هان؟ اون تو اتاقت چه غلطی میکنه؟

کیانا اومد حرفی بزنه که بلند روبه هش

- گمشو بیروون

انقدر با عصبانیا گفتم که بدون حرفی از اتاق خارج شد

روبه میترا کردم و

- تمومش کن میترا بسه خوب؟؟ داری روانیم میکنی میفهمی؟ وقتی اومدم تو

اتاق بود و داشت اتاق رو تمیز میکرد

- هه میخوای باور کنم؟

- اصلا به تو چه ربطی داره؟ تو کی هستی که بخوای باور کنی یا نه؟

- خیلی خیلی.....

- خیلی چی؟

بدون ادامه صحبتش رفت و در و پشت سرش کوبید

پووووف

خدایا فقط امیدوادم اخر این سفر عقلمو از دست ندم

کیانا

در حالی که اشکام از گونه هام پایین میومدن اروم اروم با خودم حرف میزدم

-نمیبخشمش پسره احمق، بیشعور

نه نه اصلا همش تقصیر خودم بود نباید اتاقشو تمیز میکردم ولی من که

نمیدونستم

اه یکم دیگه بگذره دیگه باید رونه تیمارستان شم

باران اومد تو و با دیدن صورتم که پره اشک بود بهت زده نگام کرد و بعد سریع

دوید بیرون و به صدازدن هامم توجه ای نکرد

اه اینم از این

*****ماکان

باران و تو ب*غ*لم گرفته بودم و سعی داشتم ارومش کنم ولی مگه میشد

-باران عزیزم بگو چی شده گلم؟ چرا گریه میکنی؟

-عموووووو

-جانم؟

-مامانم داره گریه میکنه

و بعد گفتن این حرف گریش شدت گرفت

ای بابا همینو کم داشتم
 خدایش رفتارم اشتباه بود اره باید از دلش در بیارم
 بعد از این تصمیم بلند شدم و به سمت اتاقش راه افتادم و در زدم اروم با
 صدای گرفته گفتم
 -بفرمایید

کیانا
 با تقه ای که به در اتاق خورد اشکام رو پاک
 کردم

-بفرمایید

با دیدنش ناخودآگاه دوباره اشک هایم سرازیر
 شد که
 باعث شد چشم هاش رو محکم روی هم فشار بده
 و دستاش رو هم مشت کنه
 رو کرد به من و گفتم :
 _اووم... اووم... خب ...
 _میشه درست صحبت کنی و من من نکنی ؟
 _خب کیانا خانوم اودمم ازت بخوام رفتار
 امروزم رو فراموش کنی و هر درخواستی داری داری بگو

نه نه نمیتونم ببینمش اون به من بی احترامی

کرد ولی

بازم فضولی به من قلبه کرد و منو وادار کرد که

خواسته اون رو

پذیرم پس در یک تصمیم عانی دفتری رو که از

اول چشمم رو گرفته بود رو که هنوز تو دستش

بود از دستش کشیدم که باعث شد اخماش بره توهم و ..

_داری چیکار میکنی؟

_خودت گفתי خواسته من رو

قبول میکنی پس من این دفتر رو میخوام

_ننننننه

_چه خبرته؟

_نمیخوام و نمیزارم

با یه قیافه ناراحت

-باشه پس منم قبول نمیکنم

(ماکان)

نمیدونم چرا واقعا نمیدونم چرا قبول کردم

منی که حتی به میترا اجازه خوردن اون دفتر و نداده بودم

شاید به خاطر این بود که

کیانا

ای جوووووونم امشب میخواستم بشینم و اون
دفتر مرموز و بخونم
(فضوووووول)

طناز کنارم خواب بود و باران هم کنار طناز منم
لباسامو پوشیده بودم و راهی حیاط شده بودم
اونجا فزاش رمانتیک تر بود
جون میده بشینی فضولی کنی

رفتم نشستم رو تاب جلوی باغ ویلا و اروم اروم
شروع به تاب خوردن کردم و دفتر و باز کردم
با دیدن صفحه اول اخمام توهم رفت

این خط، این نوشته عجیب برایم آشنا بود
(یک روز میشود که دلت برای هیچ کسی به اندازه من تنگ نمیشود)

با دیدن نوشته ها ی صفحه اول سرم به دوران

افتاد

امکان نداره نه نه

این نوشته ها چقدر باهم شباهت دارن مگه
 میشه خدا جون؟
 با دیدن نوشته های صفحه دوم یه قطره اشک از
 چشمم پایین چکید
 صفحه سوم و یه قطره اشک دیگه و در اخر سیل
 اشک هایم که بر گونه هایم روان شدند

-ولی با شنیدن صدایه پای سریع اشک هایم را پاک کردم

-تموم شد؟ همه رو خوندی؟

-نه تازه اول شه

نگاه سردشو بهم دوخت و

-فقط زود تر بخونش اون دفتر و میخوام

سرم رو پایین انداختم و گفتم

-باشه

اروم از کنارم گذشت و درحالی که سیگاری

روشن میکرد از ویلا خارج شد

ماکان

دل‌م گرفته بود

از همه

از تموم دنیا

از ادم‌ها

از خودم

و در آخر از خدا

دل‌م برای اون روز‌ها تنگ شده بود

هعی یادش بخیر

روی شن‌های سرد ساحل نشستم و به دور دست

ها چشم دوختم شاید میتوانستم در اعماق قلب

دریا نشانی از گمشده ام پیدا کنم

دریغ از اینکه.....

و

سوم شخص (نویسنده)

-ببین خداداد هر چقدر پول بخوای بهت میدم

فقط کارت رو درست انجام بده وگرنه.....

-چشم خانم چشم به روی جفت چشمم شما
فقط امر بفرما

-میخوام کاری کنی برای همیشه سایه اش از
روی زندگیم کنار بره. فهمیدی؟
-بله خانوم فقط الان پول رو.....
نداشت حرفش تموم شه و او مد وسط حرفش

-نصف مبلغ و مینویسم بقیه بعد از اتمام کار

و بعد از زدن این حرف چک ده میلیونی را روی
میز انداخت و
-فقط میخوام زودتر شروع کنی

-چشم خانوم خدانگهدار
(اروم زیر لب)

-شرت کم شغال سیاه

کیانا

امروز آخرین روزه فیلم برداری تو شمال بود و
 قرار شد آقای سلیمی بعد از سکانس آخر فیلم
 مارو بیره تفریح البته به خرج خودش و اینکه
 به خاطر اسرار بچه ها قرار شد یک هفته بمونیم
 و خوش بگذرونیم

منم تصمیم گرفته بودم باهاشون برم سره

صحنه

داشتم موهام رو شونه میکردم که یه نفر به دره
 اتاق ضربه زد و منم که فک کردم طنازه اجازه
 ورود دادم و به سمت طناز برگشتم که

-اییییییی

-شهریار -کیانا خانوم چیشد؟ کیانا خانوم؟

درحالی که دز شدت درد اشک تو چشمام جمع

شده بود سرم رو بالا اوردم و

-چی ... چیزی نیست فقط لطف میکنید برید

بیرون اخه.....

-البته ببخشید که ترسوندمتون و

-نه نه تقصیر خودم بود خواهش میکنم

-من دیگه میرم فقط اومده بودم بگم آماده باشید میخوایم حرکت کنیم

-بله حتما

-فعلا

و زود از اتاق رفت بیرون

اخه پسره.....

بعد روبه خودم

- (اخه دختره احمق چرا حواستو جمع نکردی پوووووف)

بعد از اینکه حسابی به خودم غر زدم رفتم پایین

تا بیشتر از این ابروریزی نکنم

پووووف این دختره دیگه داره منو میکشه اعععع

انگارنه انگار که من مادرشم پرو پرو جلو من رفته سوار ماشین ماکان شده

پووووف

-کیارش -بیخیال باران بهترم شد من کارت دارم باران آگه بود نمیشد بهت

بگم

بازدن این حرف رادار هام فعال شد

-چی؟ چیکار داری؟

-فضوووول

-ایشششش اصلا نگو

یه دفعه ژس ادمای جدی و گرفت و شروع کرد به حرف زدن

-خوب کیانا چیزه....

-چیزه؟؟

-اوم بین من از یه دختری خوشم اومد و خوب از تو میخوام....

اومدم وسط حرفشو گفتم

-وایسا وایسا چیشد؟ تو؟ کیارش؟ از یه دختر خوشت اومد؟

-خوچیه مگه اره.

-کی؟

-هان؟

-میگم دختره کی هست؟

-اوم طنناز

-چیسییی؟

-واااا کیانا؟

-گفتی طنناز؟ درست شنیدم؟

-چته تو؟؟ بله درست شنیدی

-اخخخخخ جوووووون

-میشه بگی چرا اخ جوننه؟

-خوب باید بگم طنناز م تو رو میخواد

-چیسییییی؟

-چخبرته دیوونه خو واسا برات تعریف کنم

فلش بک (هفته قبل)

اروم دره اتاق رو باز کردو وارد اتاق شد ولی با

صدای شنیدن هق هق طنناز درجا خشکش زد

بعد از دقایقی که به کندی گذشت به

سوی طنناز گام برمیدارد و بدون گفتن
حرفی از جانب خویش او را در اغوش
میکشد

طنناز هم همانند کودکی خردسال در
اغوش مادر او را به خود میفشارد
پس از آرام شدن طنناز آرام آرام شروع به
صحبت کردن میکند

-طنناز عزیزم، نمیخواهی بگی چی اشکتو در
آورده؟! خواهی؟

طنناز که گویا منتظر همین حرف از جانب او بود
با صدای لرزان شروع به صحبت میکند
-دوسش دارم کیانا عاشقشم ولی.... ولی
میتروسم تو که بهتر میدونی چرا
درحالی که متعجب بود گفت

-کی رو دوست داری؟؟
-کیارش

و بعد از اتمام سخنش باز اشک ها از چشمانش
روان شدند

-طنازی این که خیلی خوبه

من مطمئنم اونم دوست داره و بعد با شیطنت
اضافه کرد

هر وقت تورو میبینه تو چشماش فانوس

روشن میشه

-کیانا آآ آ آ آ

-هیش بلندشو بدو موقع ناهاره الانه که بیان دنبالمون

پس از تعویض لباس و کمی ارایش دست در

دست هم از اتاق خارج شدند

(حال)

-ابهامات بر طرف شد!؟

-بله . ولی اون قضیه که طناز گفت.....

-ببین کیارش من اینارو بهت گفتم بقیش با خوده طنازه اوکی؟

-اوکی

و بعد از پایان حرفش دستبرد و از داشت برد جعبه ای رادرآورد و داد دستم

-این چیه؟

-بازش کن

وقتی بازش کردم از چیزی که دیدم تا مرز سگته رفتم (از تعجب زیاد)

-این چیههههههه؟

-وا خوب حلقه دیگه

-تو که نمیخوای.....

-بعلههههههه. فقط امیدوارم جواب بده

-پووووف. امیدوارم

و تا رسیدن به رستوران حرفی میونمون رد و بدل نشد

قرارشده بود به خاطر جلوگیری از ازدهام مردم

طبقه بالا رو برای ساعت اجاره کنند

حالا هم همه نشسته بودیم روی صندلی هامونو

در حال صحبت بودیم که کیارش رفت پایین و

بعد نیم ساعت برگشت

هنوز چند دقیقه ای از برگشتن کیارش نگذشته
بود که.....

ر*ق*ص نور سالن فعال شد و یه اهنگ لایت پلی
شد و این درحالی بود که دوتا از گارسون ها یه

کیک نسبتا بزرگ بهشکل قلبه شکلاتی رو رو میز
جلوی طناز گذاشتن و تو همین حین کیارش هم
بلند شد و رو به روی طناز زانورد و.....

-با من ازدواج میکنی؟

بعد از گفتن این حرف و دست زدن الهام همه
کمکم به خودشون اومدن و شروع به جیغ و داد کردن

طناز در حالی که اشک از چشمش سرازیر بود و
قادر به حرف زدن نبود

سرش رو به نشونه بله تکون دادو این موجب
شد بچه ها دوباره سرو صدا به پاکنند

دریغ از اینکله (این داستان تلخ تر از این هاست)

بعداز کلی خرید و گشتن تو بازار که البته
درسرش خیلی زیاد بود به ویلا برگشتیم و
همه بعد از به شب به خیر سرسری رفتن به
اتاقاشون ولی من نمیتدنستم بخوابم و تصمیم

گرفته بودم ادامه داستان هارو بخونم دریغ از اینکله

قسمتی از خاطرات

واللای خدایا دلم میخواست همونجا بیرم حاج
اقارو بب* و*سم ولی خوب نمیشد
اخ جووون بلاخره میتونم به عشقم برسم
وقتی به ماکان گفتم که حاجی قبول کرده

نزدیک بود از شادی سگته کنه

***** بخش دیگری از خاطرات

دیشب ماکان با بدبختی تونست راضیم کنه که
بودن خودش تنها برم دیدن مادر جون که خیلی
مشتاق بود برای دیدنم

و قرارشده بود روز بعد ماکان هم به ما

بپیونده

حال

سرم به دوران افتاده بود و تیر میکشید

صداها تو سرم اکو میشد

خاطره ها درون ذهنم معلق بودن و

بعد سیاهی متلق.....

ماکان

همه خوابیده بودن ولی من بازهم بی خوابی به

سرم زده بود و الانم اومده بودم تو حیاط تا

یه کم قدم بزنم بلکه معجزه ای بشه و بتونم

بخوابم

کنار درخت های بید مجنون قدم میزدم که.....

با دیدن چیزی که کنار تاب حیاط پشتی افتاده

بود چند ثانیه تو شک رفتم
ولی بعد از گذشت چند ثانیه به خودم اومدم و

با دو خودمو بالاسرش رسوندم که با دیدن

کیانا تو اون وضعیت قل*ب*م شکست
زودی بلندش کردم و اونو به اتاق خودم بردم

مسلمما این موقع شب آگه اون رو به اتاقش

میبردم طناز و باران بیدار میشدم و این مصادف

میشد با بیدار شدن اهالی خونه
بعد از اینکه کیانا را روی تخت گذاشتم تندی به

سمت اتاق کیارش و مازیار رفتم و کیارش رو

بیدار کردم که این مصادف شد با بیدار شدن

مازیار

پووف

کیارش- چیزی شده ماکان جان؟؟

-بدو کیارش بدو بیا

-چی شده ماکان داری نگرانم میکنی

-داشتم تو حیاط قدم میزدم که خانم نیازی (اوه

تا الان که کیانا بود) روبی هوش تو حیاط پیدا

کردم الان هم تو اتاقمه بدو بیا

بعد از زدن این حرف به سمت در اتاق دویدم که

متوجه شدم کیارش هنوز وایساده سر جاش و

با بهت منو نگاه میکنه
دستشو محکم کشیدم و

-کجایی تو؟
انگار تازه متوجه اطرافش شده که میگه

-یاخداااا

و بعد منو کنار میزنه و به سمت اتاق من میدو و

من و مازیار هم پشتش به سمت اتاق میدویم
****تارا

با احساسی سر درد بدی چشمامو باز کردم که

-کیارش-خدای من کیانا چت شده بود دختر؟

بی توجه به حرفم
-عائلیه خدای من این بی نظیره

-هیس کیارش کسی نباید بفهمه

-چرا؟

-نمیتونم بهت چیزی
بگم ولی ازت خواهش میکنم
کیارش ترو به
طنازت قسم.....

-یعنی چی کیانا-!؟

-بین کیارش قول میدم بعدا
برات همه چی رو تعریف کنم
ولی الان نه

بدون گفتن حرفی رفت بیرون

و درو کوبید به هم

****تارا

حالا که همه چیز رو به یاد اوردم باید زندگیمو از نو بسازم

درسته که اون منو نمیشناسه ولی من اونو

دوباره عاشق میکنم

اره من میتونم

دوروز از اون اتفاق گذشته بود و کیارش هم کم

کم باهاش کنار او مده بود و دیشب بهم گفته

بود که طنناز ازش خواسته باهم برن بیرون تا

راجبه یه مسئله ای باهاش صحبت کنه و امروز

قرار بود باهم دوتایی برن بیرون حدس میزدم

که میخواد در رابطه با اون اتفاق باهاش

صحبت کنه

فقط امیدوار بودم کیارش عاقلانه تصمیم بگیره

واما من تازه علت کشش باور نکردنی باران به

سمت ماکان و درک کرده بودم و اون این بود که.....

حرفم تموم نشده بود که با دیدن قیافه طننا

مثله ماست وا رفتم

طناز با دیدنم خودشو محکم تو ب*غ*لم پرت کردو

زد زیر گریه و اروم زیر لب یه چیزایی روز مزه
میکرد



بعد از حدود نیم ساعت که طناز و خواب

کردم رفتم پایین تا براش سوپ درست

کنم بمیرم براش انقدر گریه کرد که

اخترشم تب و لرز کرد.

خدارو شکر جز الهام و مازیار و شهریار

کسی توی ویلا نبود و بچه ها رفته

بودن اسکله بارانم همراه ماکان رفت

بود بیرون هرچی هم پرسیدم

کجا میرین هیچ کدوم جواب

ندادن پوووف

بعد از آماده شدن سوپ رفتم پیش

طناز و با هزار دردسر و قسم و ایه

سوپو بهش خوروندم

حالا که یکم اروم شده بود بهتر

بود همه چی رو برام تعریف کنه

*****سوم شخص (نویسنده)

به خواسته طنز بر روی میزی که در

گوشه ترین مکان کافه بود نشستند

کیارش گارسون را صدا کرد تا سفارششان

را بیاورد گارسون پس از گرفتن

سفارشات انها را تنها گذاشت

دقایقی در سکوت سپری شد و کیارش

تا خواست لب از لب باز کند

طنز شروع به سخن کردن کرد

-هجده سالم بود سرم باد داشت ولی

اهل دوستی با هیچ پسری نبودم

تا اینکه اون روز جلوی در مدرسه دیدمش



چندماه دنبالم بود بهش

پا نمیدادم ولی این دله لعنتی

خودش رو باخته بود

اومدن خواستگاری

همه چی عالی بود مراسم

عقد عالی برگذارشده بود

همه دخترای فامیل با

حسرت نگاهم میکردند

چرا دروغ دوسش داشتم

خیلی دوسش داشتم

قرار بود ماه بعد

عروسی کنیم اون چند

وقت بهترین روزهای عمرم بود

شب و روز باهم بودیم

روزها خرید عروسی

و شب ها یا اون بود

خونه ما یا من

تا که اون شبه لعنتی رسید

به اینجا که رسید

هق هقش اوج گرفت

در همین حین گارسون سفارششان

را آورد و طناز اب را

لا جرعه سر کشید و

گفت یه پارتنی دعوت شده

ازم خواست که راس ساعت

اماده باشم تا بیاد دنبالم

بهش اعتماد داشتم

مهمونی های زیادی باهاش

رفته بودم در ضمن اون

نامزدم بود و تا دو ماهه

بعدش همسرم پس

مشکلی نبود

ساعت بود که

به گوشیم تک انداخت

و منم حاضر و اماده

باهاش راهی شدم

وقتی وارد سالن شدیم فهمیدم

این پارتنی با اونا فرق داره اخه

هیچ کدوم از دوستاش نبودن

و کسایی بودن که حتی

یک بارهم ندیده بودمشون

بعد از شام ازم خواست بریم

بر*ق*صیم قبول کردم حدود دقیقه ر*ق*صیدیم که.....



از یکی از خدمه های اون عمارت

خواست تا برامون لیوان نوشیدنی

بیاره و وقتی اون خدمتکار

نوشیدنی رو آورد انقدر تشنه ام

بود که بودن اینکه فکر کنم

اون چیزی که دارم میخورم

چی هست لاجرعه اونو

سر کشیدم که ای کاش

هیچ وقت اینکارو نمیکردم

کیارش مات و مبهوت

به طنازی نگاه میکرد

که همانند ابر بهار اشک

از چشمانش سرازیر بود

و اما طناز بی توجه به

کیارش ادامه داد

مست شدم مسته مست

چیزی که اون میخواست

و اون شب..... من دنیایه دخترانگیمو باختم

ناراحت بودم خیلی

ناراحت بودم

کدوم دختری خوشش میاد چنین بالای سرش

بیاد ولی خوب اون هم

خیلی خوب بلد بود منو راضی کنه

و اینکه به قول خودش همسر م بود

و پس سعی کردم اون شب رو

فراموش کنم



روزی از اون ماجرا گذشته

بود که احساس کردم آرسن

دیگه مثله قبل برای دیدنم

شورو شوق نداره به دختر داییم

این مسئله رو گفتم و اون پیشنهاد

کرد ازش دلیل این سردی رو بپرسم

و خوب منم به مراتب این کارو کردم و.....

اون روز باهم تو کافه لاله

قرار گذاشتیم

-طناز-آرسن چی شده؟

چرا چند وقته سرد شدی؟

اما اون واقعا یخ شده بود

با صدایه سردی گفت

-بین طناز من میخوام نامزدی

رو بهم بزنم

- چیسایی؟؟ ارسن اصلا شوخی

جالبی نیست میفهمی؟؟ مسخره باز شروع کردیا

دریغ از اینکع این دفعه.....

- آرسن- نه طناز من نمیتونم با دختری

مثله تو ادامه بدم میفهمی

منظورم رو که؟؟

دختری که قبل از عروسی.....

قبل از اینکه حرفش تموم شه

اومدم وسط حرفش و....



- بفهم چی میگی اگه من اون اتفاق برام افتاد

فقط به خاطر توعه عوضی بود میفهمی؟! فقط به خاطر تو

- هه فقط من مقصر بودم؟ نگو که خانم

خودشون مشتاق نبودن؟

هه

- بی رحم شده بود خیلی بی رحم هیچ وقت

فکر نمیکردم کسی که تا این اندازه دوسش

داشتم منو بزاره و بره ولی.....

حالا من مونده بودم و دختر و نگی که از بین

رفته بود

بعد از ماه بهم خیر عروسیش رو بهم دادن

با کسی ازدواج کرد که همیشه ارزوی نابودی منو
داشت

هه

ولی خوب خدا خوب جوابشونو داد

بعد از سال دختره ولش کرد و رفت

گویا که از بند رها شده باشد نفس عمیقی کشید

حال سبک تر بود

دیگر رازی پنهان در دلش نبود

و حال این کیارش بود که باید تصمیم میگرفت

بماند؟

یا.....

-بلند شو

طناز با شنیدن صدای سرد کیارش سرش را به

زیر انداخت و درحالی که اشک از چشمانش

سرازیر بود به سمت ماشین کیارش راه افتاد

کاش کیارش.....



زمان حال (کیانا)

بعد از تموم شدن حرف

هاش دوباره اشکاش سرازیر شدن

و منم بادیدن این حال طنز

فقط یه فکر به سرم رسید

خفه کردن کیارش اعمعمعمعع پسره.....استغفرالا

با دیدن شماره کیارش

حواسم سره جاش اومد

بدون اینکه اجازه صحبت

کردن رو بهم بده

-بیاین پایین برای ناهار

و تق قطع کرد

هوووف

بیشعور

با بدبختی طناز روزاری

کردیم و باهم رفتیم پایین

بادیدن صحنه روبه روم

تا مرز سخته رفتیم مخصوصا وقتی

که دستاهای طناز تو دست

هایم یخ زده بود



-پسره احمق قصدت
از این کارها چیه هاننن؟

میخوای چه چیزی رو ثابت کنی؟؟

اروم ولی عصبی غرید

-میخوام خدشه ای

که به غرورم وارد کرده

رو برطرف کنم

-د اخه احمق کجای

غرورت خدشه دارشده؟؟

بد کرد حقیقتو گفت؟

دلعتی برای چی نازنین و اونطوری ب**غ*ل کردی مگه.....
نزاشت حرفم تموم شه

و ایندغه

با فریاد و تمسخر گفت

-بسه کیانا

اوه نه نه تارا خانوم

هه

من هرکاری بخوام

میکنم فهمیدییی؟؟

باورم نمیشد این همون کیارش

باشه همونی که از گل

به من کمتر نمیگفت

بدون زدن حرفی

از اتاق خارج شدم

این پسر بازیه بدی رو شروع کرده بود

بازی که.....



پارت

ساعت بعد

تارا

دیگه نزدیک شام بود و قرار بود تو خونه

شاممون رو بخوریم

رفتم بودم طنناز رو از خواب بیدارکنم و الانم

داشتیم به سمت سالن غذاخوری میرفتیم

نمیدونم چرا ولی یه حسی داشتم یه حسه

خیلی خیلی بد

پوووف

با دیدن صحنه رو به

روم پاهام شل شد و عرق

سردی رو صورتم نشست

به طوری که طناز به جایه

اینکه نگران خودش باشه

با نگرانی منو تکون میداد

ولی من توان هیچ کاری رو نداشتم

با یه تصمیم عانی با تمام

وجود به سمت ساحل دویدم

ماکان

از اون روزی که سره اون قضیه با میترا بحثم

شده بود با کیانا سرد تر

شده بودم و رابطم با میترا

تقریبا شکر اب شده بود

هعییی

امروز تولد میترا بود

و منم تصمیم گرفته بودم

-اومممممم بعلمههههه

-اخ جوووون

زود رفت و حاضر شد و در جواب سوالی

مادرش که میگفت کجا میری فقط میگفت با

ماکان جونیم میرم بیرون

اخ خدا چقدر این بشر شیرینه

میترا هم اومده بودو پس ماهم تصمیم گرفتیم

حرکت کنیم اول رفتیم بازار و میترا و باران

کلی من رو پیاده کردن بعد هم که رفتیم

شهربازی

تو عمرم اینطوری بازی نکرده بودم خدایش

خیلی جالب بود ولی اگه مردم منو میدیدند.....

اخرش هم همه مون از خجالت شکممون در اومدیم

خوشحال بودم میترا دیگه از من ناراحت نیست

و مثله گذشته هاشده و لی چیزی که اذیت

میکرد رعایت نکردن هایش بود دیگه برای

خودش حدودی قائل ننشده و این بود که منو خیلی هم اذیت میکرد

پوووف



خودش خیلی خوب میدونست

چقدر از این کارها متنفرم

از این تماس ها ، نزدیکی ها ، ولی.....

فقط به خاطر اینکه تولدش بود

چیزی بهش نمیگفتم و خوب

اونم سواستفاده گر ماهری بود

مازیار اومد و برای شام صدام کرد

و منم در حالی که باران عزیزم رو در اغوش

داشتم به سمت اتاق غذاخوری

راه افتادم بعد از اینکه باران

رو کنار کیارش که دستشو بسمت باران باز کرده بود

گذاشتم رو صندلی کناریش

نشستم که میتراهم با دو خودش

رو به من رسوند کنارم رو صندلی

نشست و دستش رو روی دستم

که روی میز بود گذاشت اونو فشرد



لعنتی حیف که تو جمع بویم حیف

خودشم فهمیدم زیاده روی کرده و دستشو پس از دقایقی پس کشید

هرچی منتظر موندیم کیانا برای شام نیومد و این من رو خیلی خیلی نگران کرد

تصمیم گرفتم بعد از شام حتما برم به اتاقش خودمم دلپش رو نمیدونستم

ولی.....

تارا(کیانا)

بعد از حدود ساعت که اروم شدیم بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم

میدونستم که طنز هم برای از دست دادن کپارش گریه میکرد ولی من....

هه

برای این که عشق سالمو دست تو دست با یکی دیگه دیدم

آخر این بازی چی میشه؟؟

شاید بهتر باشه اونو فراموش کنم اره اون با میترا خوشبخته

ولی من چی؟؟

باران چی؟؟

تکلیف این بچه چی میشه؟؟ تکلیف قلب خورد شده من؟

-حواست کجاست کیانا؟؟چند بار صدات کردم دختر

با صدای طنناز فهمیدم مدت هاست تو فکر بودم در جواب طنناز گفتم:

-هیچی هیچی. جانم؟

-میگم از دره پشتی بریم داخل الان دیگه همه خواب هستن راستی من

وسایلم رو جمع کردم برای ساعت دیگه پرواز دارم

-چیسی؟ چرا؟؟ طنناز برای چ.....

قبل از اتمام حرفم

-میرم تا با خودم کنار بیام

میرم تا کیارش بتونه راحت تر تصمیم بگیره

میرم تا خوب فکر کنه

میرم.....

- اووووه حالا تا فردا میخواد میرم میرم کنه باشه برو گلی ولی ترو به خدا زیاد
قصه نخور باشه گلم؟؟

- باشه خواهری. ببخشید که رفیق نیمه راهم خداحافظ

- خدا نگهدارت عزیزم

بعد از اینکه از رفتن طنناز مطمئن شدم به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم
که.....

با دیدن ماکان که مجسمه الهه عشق رو که اهدایی خودش به من بود و در
دست داشت بهت زده اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد

ماکان با دیدنم بدون هیچ تعللی مرا دراغوش گرفت و همچو کودکی که
مادرش را پس از سالها یافته مرا به خود میفشرد و زیر لب ارام زمزمه میکرد

- تارا صدام بزرگ برام حرف بزن عزیزم

با گریه مینالم

-م.....م.....ماکان

-جانم عزیزم؟

جانم گلم؟

میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

چند بار خودم رو لعنت کردم که چرا تو رو تنهایی فرستادم؟

میدونی چند سال منتظرت موندم؟

میدونی.....

قبل از اینکه ادامه بده رو کردم بهش و گفتم

-اولا که بریم بیرون عزیزم میترسم باران بیدار شه دوما باید همه چی رو بریم

تعریف کنی

چطور تو به اینجا رسیدی؟

چه اتفاق های افتاد؟؟؟

-باشه خانومم یکی یکی جواب سوال هاتو میدم بدو لباس گرم بپوش تا باهم

بریم لب ساحل اونجا حرف هامون رو میزنیم



بعد از دقیقه هردو حاضر و آماده

دست در دست هم

به سمت ساحل رفتیم

بلافاصله بعد از اینکه روی تخت سنگی

نشستیم گفتیم:

-ماکان، میترا چه نسبتی باتو داره؟

هنوز جمله ام تموم نشده

صدای قهقهه قهقهه ماکان فضا رو گرفت

-هییس چته دیوونه

در حالی که بریده بریده حرف میزد
-اخ خدا شما خانوم ها

چقدر حسودین

و دوباره زد زیر خنده

-ایشششششششش

چه ربطی داره؟

بعد

دقیقه که خوب خندید

خودش شروع کرد به صحبت کردن

-اوم .بعد از اون اتفاق تا

سال دنبالت میگذشتم خوب

بلاخره اثری ازت پیدا نشده بود و مرگت ثبت نشده بود تمام شهر های

ایران رو تو اون دوسال

گشتم ولی خوب هیچی به هیچی

تا اینکه با میترا اشناشدم

خودتم خوب میدونی که

اون موقع خواننده تو کافه ها یا

رستوران ها بودم

اون روز میترا بعد از اتمام قرارش از رئیس رستوران خواست

با من خصوصی صحبت کنه و همین شد که من پا به عرصه خوانندگی

گذاشتم

دهنم رو باز کردم تا سوال بعدیم رو بپرسم که

انگار چیزی یادش اومده باشه زودتر از من گفت:

وایسا بینم اصلا تو چرا چهرت اینهمه عوض شده؟

هرچقدر هم بخوایم

بگیم تاثیر زمانه قابل قبول نیست

فرم بینی و لب هات همه تغییر کرده

بایادآوری خاطرات تلخ ان روزها بغضی

کهنه بر گلویم نشست

و در حالی که صدایم میلرزید شروع به حرف زدن کردم.....



وقتی که خونه آوار شد روسرم چون

امادگی برای پناه گرفتن نداشتم روی

نیمی از قسمت های صورتم زخم های

عمیقی شکل گرفت اوایل برام مهم نبود

ولی کم کم با اسرار کتایون جون و

شاهرخ و کیارش قبول کردم عمل کنم

شاید برای همین بود که تو دوسال پیدام

نکردی

-چطور؟؟

-خوب من دوسال و نیم بعد اون حادثه

به همراه کیارش پیش مادر بزرگ

مرحومش تو المان زندگی میکردم و

همونجا عمل کردم

بعد با ذوق ادامه دادم

-باران هم برای همین تابعیت اونجارو داره
 -حالا میفهمم چرا چنین کششی نسبت به
 باران داشتم

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و

-اوهوم خون خون رو میکشه

در حالی که منو تو آغوشش میگرفت

-اینارو ولش کن. دیگه تموم شد

بلاخره من و تو بهم رسیدیم بزار برگردیم یه عروسی میگیرم که دهن همه باز
 بمونه



-اخه من عروسی میخوام چیکار همین انقدر
 که تو رو بازهم بدست اوردم خودش کلیه

-نخیر من نمی خواهم خانومم حسرت چیزی به دلش بمونه
-اخه.....

انگشتانش را روی لبانم قرارداد و

-هیس

و قبل از اینکه به من فرصتی برای اعتراض دهد

بر پیشانی ام ب*و*س*ه ای پر عشق نشانند
این کارش موجب نقش بستن لبخندی بر لبانم
شد

دریغ از اینکه کمی آن طرف تر کسی با چشم
های خشمگین و لبریز ز انتقام همه چیز را برهم میریزد

شخص سوم (مرموز)

باعصبانیت غیر قابل وصفی رو به شخصی که
پشت تلفن بود دادزد

- مگه من به تو احمق نگفتم هر چی زودتر کار

رو تموم کن

-خ....خوب.....خانم.....

میان حرفش پرید و

-خانم و زهرمار روز فرصت داری کار رو تموم

کنی میدونی که اگه کاری که میگم رو نکنی چی میشه؟

-چشم خانوم فقط بکشمش یا کاری کنم راهی بیمارستان شه؟؟

-بمیره

-چشم

بدون حرفی تلفن را قطع کرد

لبخن مرموزی بر لبانش نقش بست اوهمیشه

پیروز بود

ماکان

صبح که از خواب بیدار شدم با یادآوری اتفاقات دیشب و پیداشدن عزیزه دلم

غرق در شادی شدم

دریغ از اینکه....

پس از اینکه لباسهایم را به تن کردم به سمت اتاق باران و تارا راه افتادم
باید حتما با یک طراح دکوراسیون صحبت میکردم تا مقدمات ورود باران و
تارا را فراهم کنم

به در بسته اتاق که رسیدم چندبار پشت سرهم در زدم ولی کسی جوابم رانداد
ارام در را بازکردم کسی در اتاق نبود

به همین خاطر به سمت ساحل تغییر مسیر دادم زیرا این سفر ثابت کرده بود
هر زمانی که تارا در اتاقش نیست لبه ساحل است

با خروجم از ویلا و شنیدن صدای جیغی که متعلق به عزیزترینم بود با تمام
وجود شروع به دویدن کردم



دو مرد که لباس سیاه

به تن کرده بودن سعی میکردن تا تارا و باران را

به زور سوار ون کنند با دیدن این صحنه چند

ثانیه خشکم زد وقتی به خود امدم قبل از

اینکه حرکتی کنم چیز سنگینی به گردنم خورد

و مرا به دنیای بی خبری کشاند

*****تارا

با احساس سر گیجه اروم اروم

چشمانم را باز کردم

و همانند انسان های منگ به دور و اطرافم نگاه

کردم سعی کردم همه چیز را به یاد اورم
 اه ایکاش امروز صبح به حرف باران گوش

نمی‌کردم و نمی‌اوردمش ساحل

هعی

راستی باران کجاست

با فکر به نبودن باران بلند شدم به طرف در

دویدم و محکم با مشت به در کوبیدم و جیغ میکشیدم

-اهای عوضی ها دخترم کجاست؟

باران.... باران ... کسی تو این خراب شده نیست

ناگهان در با شدت باز شد و من به روی زمین پرت شدم با دیدن کسی که

جلوم بود چشمانم از حلقه بیرون زد



بادیدن چهره بهت زده ام خندید و کمی بعد گفت

-چیه خوشگلم؟ چرا ماتت برده عزیزم؟؟

در حالی که صورتم از انزجا و نفرت جمع شده

بود فریاد زدم

-آشغال عوضی برای چی من رو دزدیدی هان؟؟

برای چی اینکارو کردی؟ هان؟

اصلا بگو بینم بارانم کجاست

و بعد به حالت هیترسیک شروع کردم به صدازدن باران

-باران؟ دخترکم؟ باران؟

-بسه دیگه جای دختر کوچلومون هم خو به اصلا نگران نباش به زودی

میبینیش

و بعد روبه فردی که بیرون بود فریاد زد

- کامران ببرش تو اتاقی که برایش آماده کردند و

به غسل بگو مراقبش باشه

درضمن وای به حالت آگه اذیت شه میدونی که

- چشم اقا

و بعد اروم من رو بلند کرد و بی توجه به

تقلاهام من رو به سمت یه در کشوند بعد از

خروج از اون در با دیدن قصری که توش بودم

دهنم باز موند و لی با پیدا کردن موقعیتی که

توش بودم سریع به خودم اومدم و اخم هایم را

تو هم کشیدم

با ورودم به اتاق بدون توجه به زیبایش

روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم

فکرش رو هم نمی‌کردم چنین چیزی برام اتفاق بی افته اخه اون برای چی باید
من رو بدزده؟؟

تو همین فکر ها بودم که در اتاق باز شد و یه دختر اومد داخل
دستش سینی پر از غذا بود
سینی رو به روی من رو تخت گذاشت و بدون حرفی از اتاق خارج شد

با دیدن غذا تازه یادم اومد که چقدر گرسنه ام برای همین زود شروع کردم به
خوردن غذا
هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که اروم اروم پلک هایم روی هم افتاد و....

****ماکان

با سر درد وحشتناکی چشم هام رو باز کردم تو یه نگاه کلی فهمیدم که
بیمارستانم

اوه خدای من باران و تارا

با به یاد آوردن اون اتفاق صدای فریادم سکوت بیمارستان رو شکست

کیارش سعی میکرد ارومم کنه ولی چیزی جلو دارم نبود برای همین از
پرستاره خواست تا یه ارام بخش بهم تزریق کنن که بعدش من هم به دنیای
بی خبری رفتم

دفعه بعد که به هوش اومده بودم نمیدونم چقدر گذشته بود فقط اینو میدونم
که هوا تاریک شده بود

اومدم دوباره دادو فریاد کنم که با چیزی که کیارش گفت خفه شدم



و

-ماکان خان بازی شروع شده

-چی؟؟ منظور ت چیه

-جناب سرهنگ جون همسرو بچه ات تو خطره

پس به جای دادو بی داد بشین فکر کن چه کاری انجام بدیم

-وایسا ببینم تو از کجا میدونی؟؟ این قضیه

مربوط به ساله پیشه اونوقت تو

پرید وسط حرفم و

-سرگرد کیارش تهرانی هستم از اداره مبارزه با

مواد مخدر

و بلافاصله کارت شناسایش رو دراورد و اون رو

بهم نشون داد

اه

رفتم تو فکر گذشته زمانی که افسر نیروی

انتظامی بودم و به خاطر توانایی هام و

موفقیت هام توسن سالگی درجه سرگردی

رو گرفته بودم ولی

اون اتفاق.....

پدرم سردار کامیاران به خاطر تاخیر من تویک

ماموریت کشته شد و پس از اون من هم با

نیروی انتظامی خداحافظی کردم البته سردار

ابطحی و تیمسار هدایت هیچ وقت حکم

استعفای من رو امضا و تایید نکردن

باصدای کیارش افکارم رو پس زدم و سعی کردم

حواسم را کامل معطوف او کنم

-بانندی که اون هارو دزدیده همونی بانده

خلافکاریه که سال پیش موجب مرگ سردار

کامیاران و نیمی از افرادش شد

با عصبانیت غریدم

-عقاب سرخ؟

-خودشه

-ولی اون چه ربطی به تارا و باران داره؟

-مثله اینکه جنابعالی تو این سال بدجوری رو

دست خوردی سرهنگ

با عصبانیت غریدم

-بین جوجه سرگرد بهت هیچی نمیگم دور برت

نداره درس حرف بزنی بینم قضیه چیه

-من برات توضیح میدم سرهنگ

بابهت و ناباوری مینالم

-سردار

بالبخندی که ازش دلتنگی و محبت میاره به من

نزدیک میشه ب* و*سه ای پدرانه به پیشانی ام میزند



و روبه کيارش ميگويد
 - بيرون باش سرگرد
 کبارش پس از احترام نظامي از اتاق

خارج ميشد و اين درحالي بود که

سردار
 شروع به حرف زدن
 ميکند کم کم خشم و

عصبانيت جاي بهت و ناباوريم را ميگير
 سردار ابطحي - خوب ماکان

جان فکر نميکني وقتش رسيده؟؟ يادت نرفته که سال پيش

گفتم درصورتی قبول

میکنم بری که روزی

برگردی و حالا فکر کنم وقتش رسیده سرهنگ

ازجایم بلند میشوم و پس احترام نظامی میگویم

-چشم قربان

ناگهان در اتاق باز میشه

بادیدن دوست دوران کودکی

همپیمان برادریم

برای لحظه ای اشک تو چشمم جمع میشه و این در حالی بود که چند ثانیه

بعد همدیگر را در اغوش گرفته بودیم و

-راتین-دلم برات تنگ شده بود داداش

-منم دلم برای داداش گفتات یه ذره شده بود

محکم زد پس کلم و

-خجالتم نمیکشی که

مثلا دلت باید برای من تنگ شه

یعنی خاک تو سرت

او مدم جوابش رو بدم که

-کیارش- آقاییون آگه ابراز احساساتتون تموم شد باید بگم خواهر و خواهر زاده
من معلوم نیست تو چه وضعیتی هستن اونوقت شما

سردار ابطحی میان حرفش می اید و

-سرگرد تهرانی لطفا

و بعد خطاب به ما

-فرصتی باقی نمونده طبق گزارش اونها تا روز دیگه از کشور خارج میشن و
آگه ما کاری نکنیم پایان خوبی در انتظار نخواهیم داشت

پس بهتر ماهم زودتر بریم

و با قدم های محکم به همراه راتین بهسمت در اتاق را افتادند که لحظه آخر

سردار گفت

-همه چی به شما دونفر بستگی دارد فراموش نکنید



*****تارا

این باره دوم بود که

چشم هایم رو باز کرده بودم و

این دفعه تو یه اتاق دیگه بودم

به کنارم که نگاه کردم

بادیدن اون عوضی که کنارم خواب بود تا مرز سگته رفتم و جیغ ماورا بنفش

کشیدم

طوری که از بالای تخت پرت شد پایین و باعث شد لبخند کوچیکی رو لبهام

بشینه

با دیدن لبخند رو لبهام

-تو فقط بخند من برای خنده هات دنیارو هم فدا میکنم

بعد گفتن این جمله اخمهایم

به شدت توهم گره خورد با دیدن

اخم هام خنده ای کرد و گفت

-بلاخر رام من میشی

- ببند دهن تو عوضی چطور تونستی هان؟

برای چی من رو دزدیدی

-فکر کنم جوابت رو قبلا دادم عزیزم بعدشم

کافیه یک بار دیگه به من بی احترامی کنی عواقبش پای خودته

با دیدن چهره تر سیدم قهقه قهقه ای زد و از اتاق خارج شد که مصادف شد با

سرازیر شدن اشک هام

شروع کردم بلند بلند حرف زدن

اخره خدا مگه من چیکار کردم که اینطوری مجازاتم میکنی

-تو داشتی عشقم رو از چنگم در میاودری

با دیدن فرد مقابلم بازهم شکه شدم

-ت...ت...تو؟؟



-اره من همونی که تو عوضی میخواستی
عشقتش رو از چنگش در بیاری ولی خوب من
زرنگ تر از این حرف هام

سال عاشقتش نبودم که تو بیای ماهه از
چنگم درش بیاری

هه

جیغ کشیدم

-عشقت؟؟ یادت رفته قبل تو من زنش بودم؟ من عشقتش بودم و هستم.

-شاید عشقتش بودی ولی من این عشق رو تو

وجودش میکشم

و تو هم شخصا اولین نفری هستی که بهت ثابت میشه

و مستانه قهه قهه زد

دل گرفت از اینکه همه دنیا دست به دست هم دادن تا مارو حتی بلد سال از
هم جداکنند

***ماکان

به ویلا برگشته بودیم و به همه جز میترا که خودش پیدام کرده بود گفتیم با
چندتا دزد درگیر شدم و اونا هم بیهوشم کردن
و در جواب اینکه باران و تارا کجاستن
کیارش پاسخ داد

-اوم خوب حاله مادر من خوب نبود برای همین باران و تارا صبح برگشتن
و خوب اونا هم قبول کردن
هعی

تو اتاق نشسته بودم و به این فکر میکردم الان کجاستن؟؟
حالشون خوبه؟؟



تقه ای به در خورد

و قبل از اینکه من چیزی بگم میترا وارد شد

بی هیچ حرفی کنارم نشست و دستش رو به

صورت نوازش گونه رو دستم که روی تخت

قرار دادشت کشید که فوری دستم رو پس

کشیدم و اخم هایم تو هم رفت

دختره احمق

از این کارم ناراحت شد و داشت میرفت که

-متاسفم میترا خودت که خوب میدونی الان

اصلا حالم خوب نیست

اروم و مظلومانه گفت

- اوهوم

- پس....

- عیبی نداره بخشیدمت (ایششششش)

- میدونی میترا خسته شدم دلم یه زندگی اروم

میخواه دلم میخواد بدون دقدقه زندگی کنم

دیگه خسته شدم

- ماکان؟

- جانم؟

-بیا امشب نامزدیمون رو تو جمع رسمی کنیم

کمی فکر کردم

-باشه

قبل از اینکه تکون بخورم ب*غ*لم کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت
 قل*ب*م شکست الان جای اون باید تارا و باران رو دراغوش میگرفتم ولی.....



** ساعت بعد **

ماکان

به اصرار میترا مجبور شدم ببرمش بازار و به سلیقه خودش دوتا حلقه بخرم که
 ماشالله خانومم کم نداشت و کلا پیاده م
 کرد

الانم دیگه نزدیک ههی ویلا بودیم که گفت

-ماکان جلوی جمع ازم خواستگاری کن.

محکم زدم رو ترمز و فریاد کشیدم

-چی؟؟

-میخوام مثله اروپایی ها ازدواج کنم خوب
(ای لعنت بهت)

-باشه قبول

-مرسی عزیزم
و خم شد گونه ام رو ب*و*سید
(اه اه اه)

دقیقه بعد به خواست من همه تو سالن جمع
شده بودن و منتظر نگاهم میکردن از جیب کتم

جعبه حلقه رو در اوردم و جلو میترا گرفتمش و
-میترا عزیزم بامن ازدواج میکنی؟؟

همه به خصوص کیارش با چشمهای گشاد شده
نگاهم میکردند با سوت الهام بقیه هم به
خودشون اومد و صدای دست و جیغ شون بالا
گرفت و میترا با ذوق
-بله بله



حالا خوبه خودش همه رو هماهنگ کرده بود
پوووووف

تارا

با صدای در سرم رو بالا گرفتم و به خوده عوضیش خیره شدم
با لبخندی گوشه ل*ب*ش که جذاب ترش میکرد (حیف این زیبای که داره)
کنارم نشست . کمی خودمو اون ورتر کشیدم

با دیدن این کارم ناراحت شد به درک

ولی خوب پروتر از این حرفها بود
 -خوب خوب تاراخانم برات یه سوپرایز دارم گلم

و بعد یه فلش از جیش بیرون آورد و زد به تلویزیونی که تو اتاق بود

هرچی که فیلم جلوتر میرفت سرگیجه و حال بد من هم بیشتر میشد

ماکان تو جمع جلوی میترا جعبه حلقه رو در آورده بود و ازش درخواست
 ازدواج کرده بود
 هق هقم اوج گرفت

او بهم گفت

-دیدی؟ اون لیاقت عشق تو رو نداشت تو به خاطر اون من رو رد کردی
 و بعد بلند شو و جلوی من زانو زد و حلقه ای رو جلوم گرفت و
 -بامن ازدواج میکنی؟



شکه نگاهش کردم

اون تو این موقعیت....خدای من این بشر چقدر پرو بود
 وقتی دید جوابی ندادم بلند شد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت
 -تا روز وقت داری فکر کنی عزیزم
 و از اتاق خارج شد

چیکار کنم خداجون
 شاید بهتر باشه قبول کنم
 ولی نه نه من نمیتونم به قل*ب*م*خ*ی*ا*ن*ت*کنم
 اره من قبول نمیکنم

با این فکر کمی خیالم راحت شد

ولی با فکر به این که روزه باران رو نمیبینم باز حالم بد شد
 تا صبح انقدر گریه کردم که اخرش بی جون از هوش رفتم

ماکان

الان دو روز از گمشدنشون میگذره و منه احمق هیچ غلطی نکردم
از کنار اتاق میترا رد میشدم که با حرفی که زد پاهام بی حس شد

-ببین فقط میخوام کاری کنی دیگه اثری از تارا نمونه فهمیدی یا نه؟؟ حالا
میکشیش یا باهاش ازدواج میکنی و از ایران میبرییش دیگه به نن ربطی نداره



لعنت بهت دختره عوضی ازت نمیگذرم
وارد اتاقم شدم و

درحالی که از خشمم میلرزیدم شماره احسان رو گرفتم و ازش خواستم خط
میترا رو چک کنه

بعد از حدود دقیقه احسان زنگ زد و ادرس یه ویلا نزدیک به همین جا رو داد
نباید تنها میرفتم از این عوضیا هر چیزی بر میاد برای همین شماره کیارش رو
گرفتم و منتظر بودم تا تماس وصل شه که.....

درد بدی رو حس کردم و در اخر به دنیای بی خبری رفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که به هوش اومدم تو یه نگاه کلی فهمیدم تو یه انبار هستم

با صدای در سرم رو به اون سمت برگردوندم با دیدن لبخند پر ناز میترا دستم مشت شد

اروم اروم با عشوه بهم نزدیک شد و

-بهوش اومدی عزیزم؟ ببخشید که نمیتونم ازت خوب پذیرایی کنم یه چند روزی رو باید تحمل کنی تا اب ها از اسیاب بیفته اونوقت همه چی مثله چند ماه پیش میشه

-هه یعنی تو فکر کردی من تو رو دوست دارم
با شنیدن این حرفم عصبانی شد و ...



اروم اروم با عشوه بهم نزدیک شد و

-بهوش اومدی عزیزم؟ ببخشید که نمیتونم ازت خوب پذیرایی کنم یه چند روزی رو باید تحمل کنی تا اب ها از اسیاب بیفته اونوقت همه چی مثله چند ماه پیش میشه

-هه یعنی تو فکر کردی من تو رو دوست دارم
با شنیدن این حرفم عصبانی شد و ...

بهم نزدیک شد صورتم رو با دستش بالا گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد
 -نه میدونم دوستم نداری تو عاشقمی
 و بلند زد زیر خنده
 دیوانه وار قهقه قهقه میزد

وقتی از اتاق خارج شد شروع کردم به بررسی اتاق
 من که دوربینی نمیدیدم ولی باید همه جوانب رو در نظر میگرفتم
 پس خودم رو انداختم رو زمین و وانمود کردم حالم بده بعد از دقیقه که کسی
 نیومد خیالم راحت شد که تو اتاق دوربین نیست
 به سختی چاقوی رو که تو جورابم پنهان کرده بودم رو در اوردمو طناب رو
 بریدم



منتظر موندم تا یه نفر بیاد سراغم
 حدود ساعتی منتظر بودم تا یه مرد هیكلی با یه سینی غذا اومد تو
 سینی رو جلوم گذاشت و خواست با قاشق غذا رو تو دهنم بزاره که سریع با
 پشت انگشتم تو قسمت حساس گردنش کوبیدم

بدون سرو صدا گذاشتمش رو صندلی و پشت به در نشوندمش

اروم و بی سروصدا از اتاق بیرون زدم

چراغ قوه ای که از جیب اون غولتشن کش رفته بودم رو روشن کردم و از دری
که روبه روم بود بیرون زدم

به سمت بالا راه افتادم سرو صدای که از سالن بالا به گوش میرسید منو وادار
کرد تا به اون سمت برم

اسلحه ای که متعلق به اون یارو بود رو تو دستم گرفتم و وارد سالن شدم
با دیدن کسی که روبه روی میترا نشسته بود و وودکا میخورد بهت زده غریدم
-شهریار

جام از دستش افتاد و تندی از جاش بلند شد با دیدن اسلحه تو دستم اه از
نهادش بلند شد به سمتم قدمی برداشت که با عصبانیت غریدم



-چطور تو زستی شهریار؟ مگه برادرم نبودی؟ مگه تو این سال برات کم تر از
برادر بودم؟ هان؟ لعنت بهت لعنت

قدمی به سمتم برداشت و

-اره توعه لعنتی برام عین شروین بودی ولی میدونی چیه؟ عشق اینارو سرش
 همیشه .نمیتونستم بینم عشقم رو ازم بگیری من از همه لحاظ ازت سرترم هم
 پولدارتر هم جذاب تر ولی اون تورو میخواد ولی....ولی من نمیزارم
 -عشقت؟

فریاد زد

-اره عشقم؛ تارا

خشکم زد باورم نمیشد کسی که برام در حد برادر بود

جلویه من داره اعتراف میکنه عاشق همسر مه

تفنگ رو به سمتش گرفتم که

تارا- نهههههههه

با دیدنش اسلحه از دستم افتاد و با تمام وجود به سمتش دویدم که

-بنگ

با درد دستم رو روی پهلو قرار دادم و روی زمین زانو زدم

صدای جیغ بلند میترا تو فریاد تارا گمشد

-لعنت بهت شهریار

و بلند زد زیر گریه و به سمتم دوید

ولی وسط راه توسط شهریار متوقف شد

با صدای که شنیدم چشم هایم رو با لذت بستم بلاخره به ارزوم رسیدم

-ب...با...بابا



پارت

برگشتم سمتش

با دیدن صورت غرق در اشک دخترکم قل*ب*م مچاله شد

-هیس باران جان عزیزم اروم گلم چیزی نیست فقط یه زخم کوچیکه

-ولی....

-گفتم که چیزی نیست عزیزم

روبه شهریار گفتم

-حداقل باران رو از اینجا دور کن

روبه افرادش گفت

-باران رو از اینجا ببرید

-با صدای دادهمیترا حواسم بهش جمع شد اسلحه ای تو دستش بود و به

سمت تارا نشونه گرفته بود

تارا

با صدای داد میترا نگاهش کردم با دیدن اسلحه ای که به سمتم گرفته بود
حواسم کامل از باران پرت شد و رنگ از روم پرید

شهریار - داری چه غلطی میکنی؟

-میترا- هه. توعه عوضی به ماکان شلیک کردی اگه قراره عشق من چیزیش بشه
عشق تو باید تاوانش رو بده

و بدون هیچ تعللی به سمتم شلیک کرد

صدای شلیک گلوله تو فریاد نه ماکان گمشد

بعد از چند دقیقه که چیزی رو حس نکردم

مطمعن شدم کسی سپر من در برابر گلوله شده

چشمهایم رو باز کردم

ناباور به جسم بی جونش نگاه کردم

جلوش زانو زدم و شروع کردم به صدا کردنش

...



-باران باران عزیزم چشماتو بازکن

دخترکم عزیزم

با گریه رو کردم به ماکانی که با چهره بهت زده به باران خیره بود گفتم

-ماکان ترو خدا بگو چشماتو باز کنه اون تورو بیشتر از من دوست داره به
حرفت گوش میده

-تارا- باران چشماتو باز کن عزیزکم

باراااااااااا

ماکان خودش رو به سختی بهم میرسونه و من رو دراغوش میگیره
سرم رو به سینش میچسبونم و در حالی که دست باران و تو دستم داشتم هق
هقم اوج میگیره
هنوز دقایقی نگذشته بود که با صدای که تو سالن پیچید نور امیدی تو دلم
روشن شد

شخص سوم (نویسنده)

-پلیس صحبت میکنه شما در محصره پلیس میباشید هرچه زودتر خلع
سلاح شوید

هیچ کدام از انها قدرتی برای تکان خوردن نداشتند

میترا همان طور که زانو زده بود اشک از چشمانش سرازیر شد

شهریار با تاسف و اندوه به همراه ماموران به درون ون کشیده میشد

و اما کیارش

پس از ورود به سالن و دیدن عزیز دردانه اش غرق در خون کمر خم کرده بود

*****کیارش

-مامان دارم دیوونه میشم تو میگی چیکار کنم الان روزه تارا بهوش میاد ولی
 دو دقیقه نشده از هوش میره
 ماکانم که کلیه اش رو از دست داده بارانم که....
 کتایون -میدونم کیارش میدونم ولی ما نباید تو این روزها بشکنیم اون دوتا
 به اندازه کافی نابود شدن من و تو باید کمکشون کنیم
 -قول نمیدم

دیگه کم کم دارم میبرم

ای لعنت بهت شهریار لعنت

میرم سمت اتاق تارا و اروم در رو باز میکنم با دیدن هق هق تارا و چهره اشک
 آلود ماکان دلم بیش تر از پیش میگیره ولی خوب باید بهشون همه چی رو
 میگفتم
 -سلام

خوبین کفتر های عشق؟

تارا پوزخند زد که

-زد حال نزن دیگه اعcec

-تارا-کیاا

-جانم

-حرفت رو بگو

از اولم زیادی تیز بود

و این تیزبودنش حداقل اینجا به درد من خورد

-خو..خوب....

-درست حرف میزنی یا نه

بالحن ملایمی میگم

-بچه ها نمیخوایین مرخص شین؟

باید بریم برای کارهای کفن و دفن

میدونین که الان حدوده یک هفته که از اون اتفاق میگذره ولی هنوز....

گفتن تمام این حرفها برام عذابی بیش نبود ولی خوب اون ها باید به خودشون

میومدن

تارا-کیا

-جانم

-میخوام برم خونه

روکردم به ماکان و

-تو اگه میتونی کمکش کن تا من برم هردورو مرخص کنم

ماکان-ممنون

دستی به شونش زدم و

-حواست بهش باشه

با اطمینان چشمه‌هاش رو بست خوشحال شدم از اینکه تارا حداقل ماکان رو

داره تا امیدی به زندگی داشته باشه

چون غیر این.....

**تارا

هنوز باورم نمیشه یعنی باران من رفته!؟

یعنی منو تنها گذاشته؟

ایکاش اون روز چشمهام رو نمیبستم

ایکاش اون روز من میمردم ایکاش...

و حق هق گریه بهم اجازه ادامه رو نداد

همینطور گریه میکردم که تو اغوش آشنایی فرو رفتم

آغوشی که تو این یک هفته ازش دوری کردم ولی الان بهش نیاز داشتم

بیشتر از هر چیزی

-ماکان -بسه دختر من رو دیوونه نکن انقدر اشک نریز

-نمیشه ماکان .باران تو ب*غ*لم جون داد

همدم تنهای هام رفته

تو بگو من چیکار کنم هان؟؟



**ماکان

هرکار میکردم اروم نمیشد برای همین مجبور شدم سرش دادبزنم

-دودقیقه ساکت شو تارا

با بغض نگاهم کرد و با چونه های لرزون لب زد

-ماکان

تونستم زاقتم بیارم و توب*غ*لم کشیدمش

-چونه ماکان؟ زندگی ماکان تروخدا باخودت اینکار رو نکن دلامصب از این

داغون ترم نکن باشه؟

-ولی....

-هیس چیزی نگو فقط قبول؟؟

-باشه

ولی بعد از این حرف سریع از جا بلندشد و به طرف اتاقش دوید

(فردا ظهر)

شخص سوم (نویسنده)

جمعیت زیادی فضای گورستان را پر کرده بودند

کتایون آرام آرام اشک میریخت

شاهرخ با تاسف و اندوه به همسرش خیره بود

شانه های مردانه ماکان تکان میخورد و تارا

زجه میزد برای کودک از دست رفته اش

یار سال اش

شریک روزهای بی کسی اش

و این باران بود که از دور به مادرش مینگریست و آرام زمزمه کرد

-من برمیگردم



**تارا

روزی بود که از اون اتفاق گذشته بود و فردا مراسم چهلم عزیزکم بود

یک هفته پس از دفن باران ماکان همه چی رو برام توضیح داد

گفت که قبل از اشنايمون پلیس بود و اون روز سردار بهش گفت سال بازی

خورد و الان نوبت پلیسه که بازیشون بده

گفته بود میترا رو تحت نظر داشتن ولی از نقش شهریار چیزی نمیدونستن

و بدتر از این ها پنهون کاری کیارش بود که هنوز باهاش کنار نیومده بودم

ماکان رو بخشیده بودم چون اون هم تقصیری نداشت

با صدای که شنیدم با خوشحالی سرم رو بلند کردم

-سلام عشقم

-خدای من طنناز

-جونم

تو آغوشم میگیرمش و

-جونت بی بلا دلم برات تنگ شده بود عزیزم کجا بودی تو؟

-ببخشید میدونم رفیق خوبی نبودم برات ولی خوب منم ایران نبودم

-چی؟ ایران نبودی؟ منظورت چیه؟

چشم هایش غمگین شد و

-باید با خودم کنار میومدم تارا

-و نتیجه؟

-هیچ

-به به

تو همین حین در اتاق باز شد و کیارش اومد تو و در حالی که سرش پایین بود

-تارا بدو لباس ببوش میخوایم بریم بیرون

و سرش رو بالا آورد که.....



با دیدن طنناز اخم هایش را در هم کشید

با این کار او قطره اشکی از چشمان

زیبای طناز فرو ریخت که موجب شد
برای کیارش پشت چشم نازک کنم

میخواست از اتاق خارج شود که
-کیارش به ماکان خبر بده آماده بشه
من و طنازم تا مین دیگه حاضر میشیم
بابهت به سمت من برگشت و
-چی؟

-حرف عجیبی زدم؟
بریده بریده گفت
-نه خوب پس تا شما آماده بشین
من به ماکان خبر میدم
و با عجله از اتاق بیرون زد
برگشتم به سمت طناز که با دیدن
وضعیتش خنده ام گرفت
با سردرگمی نگاهم کرد و انگار که تازه به
خودش اومده روبه من گفت
-تارا شوخی میکنی دیگه؟
من میخوام برم اصلا
بدون حرف وحشتناک نگاهش کردم که
با درموندگی نالید

-ترو خدا تارا

ابرو هامو بالا اندختم که باز گفت

-خواهش میکنم

همینطور که به سمت کمد لباس هایم

میرفتم گفتم

-لوازم ارایشی رو میزه و هر مانتویی که

میخوای از تو کمد بردار هیچ راهی هم برای فرار نداری

و بدون اینکه بهش مهلت بدم به سمت کمد هلش دادم

این دو تا رو باید تو عمل انجام شده قرار

داد و گرنه اگه به این دو تا باشه من

میرم زیر خاک ولی اینا به هم نمیرسند

لبخندی شیطانی رو ل*ب*ا*م نقش بست

نقشه ها دارم براشون

طناز

اخ که دلم میخواست تارا و ماکان رو داربز نم

حیف حیف که همیشه

اعععع برگشته میگه من و عشقم میخوایم تنها باشیم شما دو تا باهم بیاین

اععع دختره....

-خانم محترم آگه فکر و خیالتون تموم شد سوارشین

ای خانم محترم و مرض ای خانم محترم و کوفت ای زهر مار

پسره بیشعور انگار نه انگار من به خاطر این تا مرز افسردگی رفتم

-هی با توام کجایی تو

بدون حرفی تو ماشین نشسته م

هنوز دقیقه از راه افتادنمون نگذشته بود که به گوشه پارک کرد

رو بهش گفتم

-وا برای چی نگه داشتی؟

بدون توجه به حرفم بلند فریاد کشید

-برای چی برگشتی عوضی هان؟؟

برگشتی که من رو عذاب بدی؟

هه *ر*ز*ه خانوم اینو اویزه گوشت کن تو دیگه هیچ ارزشی برام نداری

تو دختره اخ یادم رفت که زنی...

همینطور پشت سرهم میگفت

میگفت و اشک های که از چشم هایم روان بود



طاقتم تمام شد و تندی از ماشین پیاده شدم

بدون توجه به اطرافم فقط می دویدم

میخواستم برم، دور شم از همه
 از ادم هایی که از زندگی فقط زود
 قضاوت کردن رو یاد گرفته بودند
 مگه گ*ن*ا*ه من چی بود؟
 اینکه نامزدم منو ول کرد ،
 مگه گ*ن*ا*ه من بود؟
 دیگه بهم ثابت شده بود کیارش هم منو دوست نداره
 عیبی نداره من دیگه به پس زده شدن عادت کردم.

هه

همینطور بی توجه به صدا زدن های کیارش می دویدم که به
 جسم سختی برخورد کردم و روی زمین افتادم

گرم خون را روی پیشانی ام حس میکردم

کیارش را میدیدم که سرم را در اغوش گرفته و با فریاد اسمم رو صدا میزنه
 اما توان پاسخگویی به او را نداشتم دلم فقط کمی خواب میخواست
 دلم میخواست وقتی بیدار میشوم برگردم به سال پیش به اون روزهایی که فقط
 خودم بودم و خودم
 پای هیچ مردی در میان نبود
 کاش میشد بر گردم به همان روزها

فقط همین!



کیارش ****

وقتی تارا گفت طنازم با ما میاد

خیلی خوشحال شدم ولی اون نباید

میفهمید هنوزم دوسش دارم

اره واقعیت همین بود من اون رو حتی

بیشتر از قبل دوست درم

پس تصمیم گرفتم باهاش سرد رفتار کنم

وقتی توی ماشین نشست از بیخیالیش

حرصم گرفت

من اینجا دارم از دوری خانم زجر میکشم

اونوقت اون عین خیالشم نیست

با این فکر ماشین رو نگه داشتم و با

عصبانیت رو بهش گفتم

— برای چی برگشتی عوضی هان؟ (خدا

میدونه با این حرف چه حالی شدم)

برگشتی که منو عذاب بدی؟

ه*ر*ز*ه خانوم این رو تو گوشت فرو کن

که دیگه هیچ ارزشی برام نداری
 تو دختره اخ ببخشید یادم رفته بود که
 شما زنی (و بعد با جدی تراز قبل گفتم) ، به درد همون پسره ل*ا*ش*ی
 میخوری



ناگهان در ماشین رو باز کرد و از ماشین
 پیاده شد
 چند دقیقه ای طول کشید تا از شوک
 بیرون بیام

از ماشین پیاده شدم و در حالی که
 صداس میکردم به سمتش دویدم

ولی اون بی توجه فقط میدوید
 لعنت به من که نمیتونم جلوی دهنم رو

بگیرم

-طنازززز وایسا طناز باتوام دلعتتی وایسا
دختره کله شق

ولی اون بی توجه به من و صدا زدن هام فقط میدوید

نمیفهمیدم چرا دلم گواه بد میداد
هرچه که طناز به پیچ خیابون نزدیک تر میشد، دلشوره منم بیشتر میشد

طناز به اول خیابون رسیده بود که....

با چیزی که دیدم فقط تونستم فریاد بزنم

-طناز مواظب باش طنازززز

ولی.... ولی دیر شده بود خدای م

طنازم رو فقط از خودت میخوام

با تمام سرعت به سمتش دویدم و سرش رو در اغوش گرفتم

تکونش میدادم و صداس میزدم

-طناز، ددختره یه چیزی بگو

با چشمای بی جون نگاهم کرد

رو بهش گفتم

-طنازم ترو خدا چشمت رو نبند یکم تحمل کن عزیزم الان امبولانس میرسه

و بعد رو به جمع گفتم

-پس این امبولانس لعنتی کجاست؟

ناگهان از بین جمعیت مردی جلو او آمد و گفت

-من دکترم برین کنار اقا

ولی من همنطور طناز رو سفت توب*غ*لم

نگاه داشته بودم که اون مرد دوباره گفت

-اقای محترم هر ثانیه برای همسر شما

ضروریه پس لطفا بزارین علائم حیاتیش

رو چک کنم

و پس از پایان حرفش بدون توجه به من

طناز رو از اغوشم بیرون کشید که...



پارت

بادیدن قیافه طناز فقط شوک زده نگاهش کرد

ولی زودی به خودش او آمد و بریده بریده و

حراسون شروع به صدازدنش کرد

-طناز، دختر خوب چشمهات رو نبند. طناز با توام عزیزم یکم تحمل کن

و اروم شروع به اشک ریختن کرد
 حالا این من بودم که با چهره بهت زده نگاهش میکردم
 اون کی بود که طنز رو میشناخت؟
 اون کی بود که طنز انقدر برایش عزیز بود که به خاطرش اشک میریخت؟
 نکنه
 نه نه من دیگه حق ندارم زود قضاوت کنم
 ولی اخه....

با او مدن امبولانس اجازه پیشروی بیشتر رو به افکارم ندادم
 الان طنز از هزجیزی مهمتره
 زودی سوار امبولانس شدم و دسته طنز رو تو دستم گرفتم
 خدا یا ترو به خودت قسم طنز چیزیش نشه قول میدم بهش بگم چقدر
 دوستش دارم

دکتر- آقای احمدی تندتر برو علائم حیاتی‌ش پایینه وضعیتش خوب نیست
 حراسون رو به دکتر گفتم:
 -منظورتون چیه نکنه
 همونطور که مشغول انجام یه سری کارها بود

-اقای محترم فعلا نمیتونم چیزی بگم باید صبر کنید تا به بیمارستان برسیم

با رسیدنمون به بیمارستان همون دکترة (همونی که بادیدن طنناز شوکه شد)

رو به یکای از پرسنل های بخش دادزد

-خانم مومنی اتاق عمل رو آماده کنید

دکتر بیهوشی رو هم خبر کنید



و خودش به سمت اتاق عمل دوید

با حال خرابی رو صندلی های بیمارستان

نشستم

خدایا ترو به بزرگیت قسم طننازم حالش خوب شه

خداجون....

صدای زنگ گوشیم باعث شد حرفم رو قطع کنم

تارا بود

وای خدای مت فراموش کرده بودم بهشون خبر بدم

تماس و متصل کردم که

با فریاد گفت

-کیارش معلومه کجایی؟ چرا طنناز گوشیش رو جواب نمیده؟

کیارررررش

با صدای لرزونی گفتم

-تارا

مثله اینکه نگران شده بود چون

-چپشده کیارش؟ چرا صدات میلرزه؟ اتفاقی افتاده؟

-گوشی رو بده ماکان

-کیارش

-گفتم گوشی رو بده ماکان

بعد از چند دقیقه

ماکان-جانم کیارش؟ چپشده؟

-بیا بیمارستان امام خمینی

-یا خدا چپشده کیارش؟

-فقط بیا ماکان فقط بیا

بعد حدود دقیقه بادیدن تارا که حراسون به سمت پذیرش میدوید صداس

کردم که به سمتم دوید



-چپشده کیارش؟ طناز... طناز کو؟ کیارش یه چیزی بگو چه اتفاقی افتاده

قبل از اینکه حرفی بزنم ماکان دست تارا رو در دستش گرفت وگفت

-تارا عزیزم اروم باش تو محلت بده کیارش توضیح میده

بعد از این حرف هردو به سمتم برگشتن و با چشמהایی منتظر نگاهم کردند

ناچار شروع به حرف زدن کردم هرچی که جلوتر میرفتم دلخوری و ناراحتی
تو چهره تارا بیشتر میشد

بعد از تمام شدن حرفم او مد حرفی بزنه که

در اتاق عمل باز شد و پرستار با عجله به سمت بیرون دوید و بی توجه به ما
که بهت زده نگاهش میکردیم به سمت خروجی بخش دوید

***تارا

بریده بریده رو به ماکان گفتم

- چ...چی...ش...شده...چرا پرستاره

نداشت حرفم رو تا اخر ادامه بدم و من رو تو آغوشش کشید و در گوشم زمزمه

کرد

-اروم باش خانومم ببین حاله کیارش رو؟

این کارهای تو حالش رو بدتر میکنه

پس اروم باش

باشه؟

سرم رو تکون دادم

-چشم

انقدر مشغول حرف بودیم که از کیارش غافل شده بودیم

با شنیدن صدای دادش تندی از آغوش ماکان بیرون اوادم

کیارش روبه روی پرستار وایساده بود و با داد ازش میخواست که وضعیت

طناز رو برایش بگه

ولی پرستار قبول نمیکرد و با اخم به کیارش زل زده بود
 با ماکان به طرفشون رفتیم و من دسته کیارش رو کشیدم و ماکان رو به پرستار
 -خانم محترم میشه بفرمایید حال مریض ما چگونه؟
 پرستار که بادیدن ماکان انگار دنیا رو بهش دادن با خوشحالی و ذوق غیر قابل
 وصفی گفت

-والای آقای کامیاران

ماکان با اخم نگاهش کرد که به خودش اومد و گفت



متاسفم فک نکنم امیدی به برگشتنش باشه
 چشم هایم گشاد شد ولی قبل از اینکه من چیزی بگم
 کیارش بریده بریده گفت
 -م...م...منظورتون چ...چیه؟
 -ایست قلبی

و بعد گفتن این حرف بدون توجه به ما وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست
 ولی این کیارش بود که بعد چند دقیقه با حاله زاری به سمت در بخش دوید و
 در حالی که روش میکوبید فریاد میزد
 -نه نمیزارم شما باید نجاتش بدین میفهمین
 عشق من زنده میمونه
 نتونست دووم بیاره و دوزانو رو زمین فرود اومد
 سرم رو برگردوندم

طاقت نداشتم

اره طاقت دیدن شکستن یکی از مردهای زندگیم رو نداشتم

ولی تو لحظه آخر دیدم که ماکان به سمت کیارش دوید و کمک کرد تا بلند
 شه و در آخر زیر لب چیزی زمزمه کرد که باعث شد کیارش از جایش بلند شه
 ****کیارش

باحرفی که ماکان زد از جام بلند شدم و به سمت استیشن راه افتادم روبه
 پرستار بخش گفتم

-قران دارید؟

پرستار که خانم مسنی بود با لبخند

-بله داریم

و بعد از زیر میزش یه قران در آورد و اون رو تو دستهایم گذاشت

اوادم برگردم که

-پسرم؟

به سمتش برگشتم و گفتم

-بله؟

به کیسه ای تو دستم گذاشت و گفت

-همه چیز رو به خودش بسپار

هوای بنده هاش رو داره



و بعد مشغول انجام کارهایش شد با بی قراری در کیسه را باز کردم با دیدن چیزی که درون کیسه بود اشک از چشمانم سرازیر شد

درون کیسه سجاده ای سفید منجوق دوزی شده قرار داشت

با دیدن سجاده به پیش ماکان رفتم و

- من دارم میرم جایی هر وقت عمل تموم شد بهم زنگ بزن زودی خودم رو می‌رسونم

و بدون اینکه بهش اجازه ای برای اعتراض بدم به سمت نمازخونه بیمارستان راه افتادم

با دست های لرزون سجاده رو باز کردن و اون رو با و سواس خاصی جلوی خودم قرار دادم

خجالت میکشیدم

خجالت میکشیدم از خدای که ساله پیش فراموشش کردم

خدایی که بعد از اینکه خواهرم رو ازم گرفت منم فراموشش کردم

و حالا بعد سال.....

بعد از اتمام نماز قران رو تو دست هام گرفتم

پشیمون بودم

از اینکه خدامو فراموش کرده بودم

از اینکه عوض شده بودم
دیگه وقتش بود
اینکه بعد سال بشم همون کیارش
همون که هرچی رو از یاد میبرد خداهش رو فراموش نمیکرد
با اشک دستی رو جلد قران کشیدم و زیر لب اسم خدارو صدا زدم
با باز کردن کتاب و دیدن سوره اشک هام شدت گرفت
سوره توبه
خدایا ممنونم
ممنونم از اینکه بعد سال هنوز فراموشم نکردی
اینکه هنوز هم میخوای بهم ثابت کنی بخشنده ای
دوست دارم خداجون
دوست دارم

(خدایا

جوری دستم را بگیر و بلندم کن ک همه اطرافیانم یادشان بماند منم خدایی
دارم...

یادشان بماند ژست خدایی برازنده بنده ی خدا نیست...
یادشان بماند حرفهایشان همیشه در خاطر من خواهد ماند
حتی اگر ب رویشان بخندم و هیچی نگویم...
یادشان بماند همانگونه ک دلم را شکستند با حرفهایشان،

تو آن بالا همه را شنیده ای
 آری بدانند
 منم خدایم ————— دارم.. (?)



نمیدونم چقدر گذشته بود فقط این رو میدونم
 که سبک شده بودم
 اینکه احساس آرامش میکردم
 تو حال و هوایی خودم بودم که گوشیم زنگ
 خورد با دیدن اسم ماکان سری دکمه اتصال رو وصل کردم که

با شنیدن صدای جیغ تارا روح از تنم جدا شد

-کیارررش بیا

فقط بیا

بریده بریده و با ترس گفتم

-چ...چی...چیشده تارا؟ با توام دختر جواب بده

ولی دیگه صدایی از اون طرف خط نمیومد

با اضطراب و دلهره از نمازخونه بیرون زدم و به سمت بخش دویدم

با دیدن تارا که تو آغوش ماکان گریه میکرد سرعتم رو بیشتر کردم
 وقتی بهشون رسیدم با ترس تارا رو صدازدم که از آغوش ماکان بیرون اومد و با
 اشک به سمت حیاط بیمارستان دوید

گیج و منگ به طرف ماکان برگشتم و

-چی شده؟

سرش رو انداخت پایین که فریاد زدم

-ماکان با توام؟ جون تارا بگو چی شده؟

-خوب... خوب

-د جون بکن

-عمل تموم شده و....

با فریاد گفتم

-ماکان



-رفته تو کما

مردمک چشمهایم لرزید

بر صورتم عرق سردی نشست

دستانم شروع به لرزش کرد و

در اخر زانوانم خم شد
 ماکان با ناراحتی کنارم زانو زد و برادرانه تو اغوشم کشید
 سعی نکرد بلندم کنه چون فهمیده بود کمرم خم شده
 سعی نکرد دلداریم بده چون میدونست حالم خرابتر میشه
 فقط گفت

-بسپارش به اون بالایی

نمیدونم چرا همه این روزها میخواستن بهم یادآوری کنند که من بی اون هیچم

میخواستن یادم بیارن که اون همیشه حواسش به همه جا بوده و این من بودم

که از اون غافل شدم

بعد از دقایقی که حالم بهتر شد بلند شدم و روبه ماکان

-میخوام با دکترش صحبت کنم

-ولی.....

-هیس هیچی نگو ماکان فقط اسم دکترش

-کیارش

او مدم وسط حرفش و

-دکترش؟

-ارسام نیازی

بدون گفتن حرفی به سمت استیشن راه افتادم و روبه پرستار جوونی که

ایندفعه جای اون خانوم مسن بود

-خانم اتاق دکتر نیازی کجاست!؟

سرش رو بلند کردو با لبخند گفت

-سلام اقا

بی حوصله گفتم

-اتاق دکتر نیازی

اخم هاش رو تو هم کشید ولی قبل از اینکه چیزی بگه صدای از پشتم گفت

-خدای من ببین کی اینجاست کیارش خان بزرگ از این طرف ها سرگرد؟؟

به سمتش برگشتم و

-چه خبرته بیمارستان رو گذاستی رو سرت

اومد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با صدای نازک شده و لوس گفت

-عزیزم این حرف رو من باید میگفتم نه تو



راستی نگفتی اینجا چیکار میکنی؟

بی توجه به حرفش گفتم

-اتاق این دکتر نیازی گور به گور شده کجاست؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-دستت درد نکنه دیگه گور به گور شده شدم؟

محکم کوبیدم رو پیشونیم و

- یعنی خاک تو سرم تو یه ساعت داری جلوم فک میزنی من تازه یادم اوند

نیازی خود بیشعورتی

- میگم کیا داداش اصلا به خودت سخت نگیر

جای عذر خواهیته

از اول پرو بودی

حالا بگو چیکار داشتی که انقدر حول شده بودی که اسم و فامیل من رو

یادت رفته؟

- تو حدود یک ربع قبل یه عمل انجام دادی که... که..

- که طرف تصادف کرد و رفت تو کما خوب؟

- وضعیتیش چطوره؟

- وایسا وایسا تو طنز امیری رو از کجا میشناسی؟

یه دفعه ای

- نامزدمه .. اخ... چته تو

- ای درد و نامزدمه

ای زهر مارو نامزدمه

ای کوفتو....

- چته بابا رم کردی

تو بیشعور میمون ازدواج کردی و به من نگفتی

- ازدواج که نه خوب خوب

-دوشش داری گرفتم
 -خوب حالا بگو وضعیتش چگونه
 جدی شد و
 -بریم تو اتاقم



وارد اتاق شدیم و ارسام در رو پشت سرش بست
 -خوب!
 -خوب؟
 -ارسام نپیچون حالش چگونه
 -بین کیارش میخوام باهات جدی حرف بزنم خانم امیری به خاطر ضربه
 بدی که به سرش وارد شده تو کما رفته و درصد هوشیاریش هم خیلی پایینه
 یه جورایی میشه گفت...میشه گفت
 -میشه گفت؟
 -زندگی نباتی
 با بی حالی رو صندلی نشسته ام و
 -وایییی
 ارسام که حالم رو دید گفت
 -چته پسر تو که از همین الان خودت رو باختی

ببین من رو مگه من گفتم خدایی نکرده مرده که تو همچین میکنی
- پس میشه بفرمایید چه فرقی با مرده داره؟

- اون محیط اطرافش رو تشخیص میده ولی قادر به پاسخگویی نیست

- میخوام ببینمش

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد

- باز چی؟

- ارسااااااا

- هووووف ببینم چیکار میکنم

- نوکرتم داداش جبران میکنم

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم

- اصلا وظیفتم بوده

خنده اش میگیره ولی میگه

- خیلی پرو ای . تو همینجا باش من ببینم میتونم چیکار کنم

- باش برو

وقتی از اتاق خارج شد به این فکر کردم چطور با این او ضاع میگم و میخنده

ام

هعی

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

چند دقیقه ای تو همین حالت بودم که

-بلندشو که با پارتی بازی برات وقت گرفتم بری داخل

بلند شدم دستم رو گذاشتم رو دوشش و

-خیلی مردی

با اطمینان لبخندی زد که باعث شد قوت قلب بگیرم و از اتاق خارج بشم



-طناز، عشقم بلندشو ببین به غلط کردن افتادم

ببین پشیمون شدم

به خدا تمام حرف هام الکی بود

بلند شو طناز ترو به اون کسی که

میپرستی بلند شو

طناز دارم دیوونه میشم باورت میشه؟

من، کیارش کسی که حتی برای مرگ

خواهرش اشک نریخت داره التماس

میکنه بلند شی

عشقم، بلندشو محکم بزن در گوشم بگو چرا اون حرف هارو زدی

بلند شو بگو که تو پاکی

بلند شو از خودت دفاع کن

ترو به کسی که میپرستی قسم بلندشو
دارم جون میدم

طنازم ببین کیارشت پشیمونه

ببین بریدم

بلندشو بگو دکترها دروغ میگن

بلند شو بگو سالمی

ایندفعه رو به خدا ادامه دادم

-خدایا ترو به مقدسات قسم طنازم بلندشه

خدا بس نبود؟

خواهرم، باران،

الان نوبت عشقمه؟

خدایا تورو خدا طنازم و ازم نگیر

(گاهی به نقطه ای میرسی که

به خدا هم میگویی ترو خدا

انجاست که میفهمی اخر خط هست .)

-هه تو فکر کردی طناز واقعا تورو دوست داره؟

با تعجب و عصبانیت به پشت سرم برگشتم که



با دیدن همون دکتره اخم هام تو هم رفت

با عصبانیت بهش توپیدم

-تو چی میگی دیگه؟

با نیشخند نگاهم کرد و

-اخی ناراحت شدی؟ حقیقت تلخه

و بعد جدی نگاهم کرد

-از طناز دور شو

-تو کی هستی؟

-عشق طناز

با عصبانیت غریدم

-ببند دهنتو

با چیزی که شنیدم خشکم زد

-تارا-آرسن

تارا

با شنیدن صدای دادو بیداد کیارش به سمت ای سی یو دویدم
 با باز کردن در و دیدن شخصی که داشت با کیارش دعوا میکرد فقط تونستم

بگم

-آرسن

هردوشون به سمتم برگشتن

متوجه نگاه متعجب و حیرت زده کیارش شدم

آرسن- تو من و میشناسی؟

-هه. تو مصیب تمام این اتفاق ها و این حال بده طنزای میخوای نشناسمت؟

با عصبانیت به سمتم اومد و

-چی میگی تو؟

با تمسخر گفتم

-یعنی تو نمیدونی؟

مثله اینکه عصبی شده بود چون دستش

رو بلند کرد ولی قبل از اینکه دستش رو

صورتم فرود بیاد

دستی از پشت دستش رو گرفت

به سمت ناچیم برگشتم که....



با دیدن ماکان لبخند محوی رول*ب*م نشست
 با عصبانیت دست ارسن رو تو مشتش فشار میداد
 طوری که صدایش در اومد

-اعمعع د چیکار میکنی دیوونه؟

ماکان خشن نگاهش کرد و

-هه دیوونه؟؟

اشغال تو به چه جرعتی میخواستی روزن من دست بلند کنی؟

من اگه خودم اذیتش کنم خودم رو مجازات میکنم چه برسه که یه اشغالی مثله

تو بنحواد این کار رو کنه

قبل از اینکه چیزی بگه

کیارش اروم گفت

-برو بیرون

دوباره اومد حرفی بزنه که

ماکان به سمت در هولش داد و از اتاق بیرونش کرد

تمام این اتفاقات سرهم دقیقه نشد

ولی خوب.....

در اتاق باز شد و پسر جون و خوشگلی (به چشم برادری ها|||) اومد تو ولی تا

مارو دید با چشمای گردشده نگاهمون کرد و رو به کیارش گفت

-الان تو تنهایی مثلاً؟

قبل از اینکه کيارش زبون باز کنه

ماکان- ما داریم ميريم کيا بيرون منتظر تيم راستی به خانواده طنز هم خبر
داديم تو راه هستند

بعد قبل از اینکه فرصتی به کسی بده دستم رو کشيد و باهم از اتاق خارج
شديم



خدايا تو را به عزيزت قسم
عزيزم را از من نگیر

شبتون خوش 😊؟

دوستون دارم هوارتا 😊؟

يا علی 🙏؟



با احساس دستی روی شونم سرم رو از دست هام جدا کردم
-تيام- خوبی کيارش؟! انقدر خودت رو اذيت نکن پسر به خدا طنز هم راضی
به اين عذاب نيست

به خاطر اینکه به تونم به راحتی بیمارستان بيام
همه چيز رو به خانوادش گفته بودم و طنز رو از شون خاستگاری کردم

که اونها هم بعد هفته موافقت شون رو اعلام کردن
 میتونم بگم این بهترین خبر تو این روزها بود
 مامان هم که با تعریف های تارا و ماکان با تمام وجود طنز را پذیرفته بود

و هر روز بود خونه طنز این ها
 به قول خودش مادر طنز الان به یه همدرد نیاز داره
 ماکان و تارا هم که به خاطر ما مراسم شون رو عقب انداخته بودن و من رو
 شرمند خودشون کرده بودن

-تیام- کجایی کیا؟

-هیچی . خوریم تو خوبی؟

-از تو یکی بهترم

چیزی نگفتم که

-بلندشو ببینم اه اه خجالت نمیکشی اینطوری میری پیش طنز

بخت بگما من داماده شل*خ*ته نمیخوام

بلند شو یا لا میری خونه و ارایشگاه و... بعد از اینکه به خودت رسیدی

برمیگردی

اها راستی تا نخوابیدی نزدیک بیمارستان نمیشی ها

مردد نگاهش کردم که



گفت

-دیالا بلندشو

بلند شدم ولی قبل از اینکه برم

-تیام؟

-هوم

-بی خبرم نذار

-خوب حالا برو دیگه

و به سمت در هولم داد

تو این چند وقت فهمیده بودم تیام خیلی شاد و سرزنده ولی خوب ناراحتی
هاش رو هم تو خودش میریخت تا به ما روحیه بده

**** ساعت بعد

دلم برای حمام کردن تنگ شده بود

حق با تیام بود سر و وضعم افتضاح بود

تازه از خواب بیدار شده بودم و الان حاصر و آماده رو به روی اینه داشتم با

اتکلونم دوش میگرفتم که گوشیم رنگ خورد

با دیدن اسم تیام به سرعت تلفن رو جواب دادم

نمیدونم چرا دلشوره خاصی گرفته بودم

-بله

-الو کجایی پسر گفتم برو نگفتم که دیگه نیا

لحنش خیلی مشکوک بود
اصلا این لحن متعلق به تیام نبود

-چی شده؟

-والله مگه باید چیزی بشه
دله خواهرم برات
ولی صدای جیغ و داد تبسم خانم (مادرطناز)
باعث شد صحبتش رو قطع کنه
با هق هق فریاد میزد
-خداااا دخترم رو بهم برگردون
خدا دخترم جوونه
دخترم ارزو داره
خداااا ترو به بزرگیت قسم طنازم رو برگردوند
باشنیدن حرفهای تبسم خانم
پاهام شل شد و دست هام سر شد
و در اخر زانو هام خم شد و روزمین زانو زدم



اروم گفتم

-چی شده تیام؟ تبسم جون چی میگه؟

-کیارش

این دفعه فریاد زدم

-دنبال ببینم چه بلایی سرم اومده

لا صدای پربغضی گفتم

-ایست قلبی

گوشی از دستم افتاد بی توجه به تیام که فریاد میزد به سمت حیاط دویدم و

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم

همه چراغ ها رو بی توجه میگذروندم

با این وضعیت آگه سالم به مقصد میرسیم خودش خیلی بود

ماشین رو همینطور تو حیاط بیمارستان ول کردم و به سمت بخش دویدم

با رسیدن به ای سی یو دیدن تختی که روش پارچه سفید کشیده بودن

شکستم

خورد شدم

با اشک روزمین زانو زدم

با احساس گرمای دستی که سعی داشت بلندم کنه

بلند شدم و تو اغوش اون شخص فرو رفتم

-تیام بگو چیکار کنم؟

تیام عشقم رفت

زندگیم رفت

چی کار کنم؟

تیام محکم کو بید پس کلم که چشمام از تعجب گرد شد



-خیجالت بکش اگه جلوت رو نگیرم خواهر بیچاره منو کفن و خاک هم
میکنی

هعی بیچاره طناز چطور میخواد تحملت کنه؟

-ی...ی... یعنی چی؟

-یعنی طناز بهوش اومده

و بعد با نیش باز نگاهم کرد

-پس...پس

-گرفتم میخوای چی بپرسی

خوب بگم که اون کسی که مرد دختر هم اتاقی طناز بود که خودکشی کرده بود
و این پرستارها ی باهوش هم (اینجا رو با تمسخر گفت)

اشتباه کردن

بعد دوباره با نیش باز گفت

-بدو بدو بریم که تو این یه ماه بیچارمون کردی و الانم که طماز چشماش به

در خشک شده

و منو به سمت طبقه پایین کشوند



و

به دره اتاق ضربه ای زد و بدون اینکه منتظر جواب باشه در رو باز کرد و بی

توجه به بقیه گفت

-خوب خوب طنناز خانوم ببین برات چی اوردم

همه با لبخند بهم نگاه کردن و یکی یکی از اتاق خارج شدند

طنناز هم با کنجکاوی سرش رو برگردوند که با دیدن من ابروهایش توهم رفت

و بر خلاف انتظار من و تیام

دادزد

-برو بیرون

با حیرت زمزمه کردم

-طنناز

ولی اون بی توجه دوباره رو به تیم دادزد

-بهش بگو بره بیرون تیام

همین حالا.

با چشم های اشکی نگاهش کردم و او دم حرفی بزنم که تیام دستم رو گرفت
و منو از اتاق بیرون آورد
-کیارش تو اینجا منتظر بمون من با این دختر کار دارم

و رفت توی اتاق

با حالی خراب روی صندلی های تو راهرو نشستم و سرم رو تودست ام
گرفتم

طناز

وقتی چشمای خوشگلش رو که غرق در اشک شده بود رو دیدم
حالم از خودم بهم خورد ولی اون باید تنبیه بشه
من کم درد نکشیدم حالا نوبت اون
با صدای در سرم رو بلند کردم با دیدن تیام اشک هام شدت گرفت
با قدم های بلند به سمتم اومد و منو تو اغوشش گرفت
چه پناهگاهی بهتر از اغوش برادرم بود؟
برادری که تمام زندگیم بود
کسی که همراهم بود
همراه لحظه های شاد و پر از غم زندگیم

درحالی که با انگشتاش قطره اشک های روی صورتم رو پاک میکرد،
گفت

- چته خواهر کوچولو؟ اروم عزیزم

اروم

مگه نمیدوتی اشک هات دیوونم میکنه خواهری

دلت میاد تیامت دلش بشکنه؟

اشک هات منو میکشه خواهری

دلت میاد تیامت بمیره؟

با فکر نبودن تیام قل*ب*م فشرده شد

تندی سرم رو تکون دادم که با لبخند منو به خودش فشورد و گفت

-موش کوچولو زبونت و پیشی جون خورد؟

و بعد با شیطنت نگاهم کرد که

-اخ اخ چرا میزنی؟

با غیض گفتم

-اولا پیشی جون غلط میکنه

دوما نخیر زبون دارم این هوا

و بعد زبونم رو بیرون اوردم

-حالا شد

و بعد با خنده یه چشمک برام زد که یکدفعه....

-پس پیشی کوچولو دیگه اشک نریز باشه؟؟



با نگرانی گفت

-واااااای

با دلواپسی گفتم

-چی شده؟

- مرد

با چشم های گردشده

-کی؟

-پیشی

-هان؟

-ای کیو میگم اقا کیارشتون از دلتنگی و دلواپسی مرد

-خیلی.....خیلی...

-میدونم

-هان؟

-اینکه گلم

با حرص گفتم

-نخیر خیلی خیلی بی شعوری

-خوب حالا بگم بیاد؟

- کی؟

- طنناز گیج میزنی

کیارش خو نکنه انتظار داری برد پیت بیاد دیدنت

- نخیر نه نه انتظار دارم برد پیت بیاد نه کیارش

- طنناز چرا اینکار رو میکنی باهات هان؟

منکه میدونم تو خودت براتش جون میدی

و الان هم مثلا میخوای تنبیه اش کنی مگه نه؟

با خجالت گفتم

- اوهوم

- بین طنناز بزار جدی باهات صحبت کنم

این پسر تو این یه ماه خودش رو کامل به ما ثابت کرد حالا از هر لحاظ

حتی میتونم بگم تو این یه ماه از من بیشتر نگران بود

هر روز دم ای سی یو وایمی ساد طوری که دکترها دلشون براتش میسوخت و

میزاشتن بیاد تو

میدونی چقدر اشک ریخت برات

وقتی دکترها گفتن امیدوی به برگشتند ندارن

شکست

کمرش خورد شد

حالا تو دلت میاد که اون دوباره بشکنه؟؟

اون تحمل نداره طنناز

اون به اندازه کافی کشیده تو دیگه اذیتش نکن

با شنیدن حرفهایش فل*ب*م شکست
 و اشک از چشمهام سرازیر شد
 لعنت به من که باعث شده بودم عشقم، زندگیم، کسی که همه وجودمه انقدر
 درد بکشه
 لعنت به من
 -بگم بیاد؟
 اشک هام رو با دستم پاک کردم و
 -منتظرشم
 ♥

وقتی تیام رفت سرم رو میان دستهام گرفتمو گذاشتم اشک هام راه خودشون رو
 باز کنند
 با احساس گرمی دستان عزیزترینم سرم را
 بلند کردم که در اغوش پر مهرش فرو رفتم
 اشک هایپ پیراهن خوش دوخت سفید رنگش را خیس کرده بود ولی اوبی
 توجه مرا در اغوش خود میفشارد

همانطور که پیشانی ام را میب*و*سید زمزمه کرد
 -چطور دلت اومد؟

نگفتی من میمیرم

نگفتی من تو این یه ماه چی کشیدم؟

واقعا میخواستی ترکم کنی؟

چیزی نگفتم که باز گفت

-طناز دیگه تحمل ندارم

پس از گفتن این حرف بلندشده و جلوی تخت زانو زد و جعبه حلقه ای از

جیب کت اسپرتش بیرون آورد و

-عشق من، حاضری خانوم خونه ام بشی؟

دستم رو جلو دهنم گرفتم و با شوق و هیجان بلند گفتم

-بله بله

تیام -واه واه واه خجالتم نمیکشه

چه دادی میزنه محض اطلاع دخترها تو چنین مواقعی سرخ و سفید میشن

با شنیدن زمزمه کیارش دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدام بیرون نره

-ای برخرمگس معرکه لعنت

زد تو حال عاشقونمون

هفته بعد

تارا

یه ماه از زمانی که طناز بهوش اومد میگذره و امروز بهترین روز عمرمه

روز عروسی من و طناز

هرچی به ماکان گفتم سال گذشته و نیازی به جشن نیست
 قبول نکرد و یه جشن بزرگ گرفت
 منم که دیدم قبول نمیکنم زدم کانال پرو ای
 و

-اصلا وظیفته

این حرفم باعث خنده کیارش و طنز شد



با صدای ژیلاجون (آرایشگر) از فکر بیرون اومدم

عروس خانوم ها داماد هاتون اومدن
 منو طنز بهم نگاه کردیم و با شیطنت برای هم چشمکی زدیم و تندی شنل رو
 رو صورت هامون کشیدم

یکم شیطونی که عیبی نداشت
 داشت؟

کیارش و ماکان اومدن روبه رو مون وایسادن
 و طبق قراری که قبلا با پروا دختر عمه طنز گذاشتیم گفت
 -خوب اقایون داماد هر کی دسته عروسه خودش رو بگیره و بره
 کیارش - پروا جان اون شنل ها رو از رو صورت هاشون وردار خوب

و بعد متفکر نگاهم کرد

با دیدن نگاه شیطونش

مظلوم نگاهش کردم که

دستش رو دور کمرم انداخت و سرش رو به سرم چسبوند که

کیارش- اینجا زن و بچه نشسته ماکان جان

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش گرفت

و

-طناز- فکر نمیکنی این نگاه رو ماکان باید به کیارش مینداخت؟

نیشم رو بر اش باز کردم که

صدای قهقهه قهقهه تا شون فضای لیموزین رو پر کرد که باعث شد لبخند خوشی

روی لبهام مهمون شه و زمزمه کنم

(خدایا این خوشی هارو از ما بگیر)

بر آنچه گذشت ،

آنچه شکست ،

آنچه نشد ...

حسرت نخور ؛

زندگی اگر آسان بود با گریه آغاز نمیشد ...

پایان

//

Mahsa.m.m

مرسی از دوستان عزیزی که همراهیم کردن وبهم روحیه میدادن

مرسی عزیزان



دوستون دارم هوارتا

یاعلی

با تشکر از مهسا بابت نوشتن این رمان زیبا